کن آشنای لب دو سه حرفِ عتاب را
از بہر یاد و آشتہ ساز این شراب را

محوِ نگار خانۂ نیرنگ مے کند
طرزِ فنا و ہستی عالم حباب را

خطِ لب تو مایۂ جمعیّتِ دل ست
شیرازہ بستم از رگ جان این کتاب را

رنگِ زخم چو گل پر پرواز مے زند
دارم خزان رسیدہ بہارِ شباب را

لبریز حرفِ شکوۂ دلدار میروم
خواہم دراز مدتِ روزِ حساب را

وحشت رسا ست مژدۂ دلِ بیقرارِ من
دار دکمند جذبہ صد پیچ و تاب را

ہر ذرہ جلوہ گاہِ رخِ آتشینِ اوست
صد مشرق ست سرزدنِ آفتاب را

افتادہ ام ز زحمتِ اغیار دور تر
آئینہ دار روی تو کردند خواب را

ای وای دیدۂ من و نظارۂ رخت
حسنت بچشم آئینہ گرداند آب را

دوزخ چو غوطہ در دلِ سوزانِ من زند
با عاصیان دو چند فروشد عذاب را

با شرمِ حسن دیدۂ آئینہ محوِ تست
لائق نبود حیرت چشم حجاب را

صہبائیا بوسعتِ رحمت نگاہ کن
یکسو بنہ شمارِ گناہ و ثواب را

مپسند غرہ بر رخِ خود ماہتاب را
امشب بیا ز چہرہ برافگن نقاب را

در دل تو ئی طپیدنِ دل اضطرابِ تست
زنہار رہ مدہ بدلم اضطراب را

امروز تا کرشمۂ لطفش چہ می کند
رحمت فگندہ است بفردا حساب را

شد جلوۂ تو مانعِ سیلِ سرشکِ من
این برق بست گریۂ چشم سحاب را

گر آبروست ز آفتِ تشویش باک نیست
بر خود نه بست موجِ گهر اضطراب را

ای وای من که می ز کفِ دیگران و من
آماده کردم از دلِ بریان کباب را

نازم تغافلش که دهد سرمه نازِ او
هر گه بچشمِ خویش گذارد جواب را

دارد اثر ز چینِ جبین موجِ خنده ات
یک رنگ کرده نازِ تو لطف و عتاب را

وحدت هزار جلوه فتادست دیده ام
در دیر و کعبه رنگِ عذاب و ثواب را

چون شمع آرمیدنِ عمرست اضطراب
دارد بسر درنگِ بهارم شتاب را

بی پرده است روی تو امروز در چمن
نتوان گرفت منتِ آتش گلاب را

در هر طرف ز گرمیِ عشق ست جلوهٔ
بر آتش از چه گریه نگیرد کباب را

در بغل دزدد ز بس زخمِ دلِ صد چاکِ ما
سر کشد آخر ز سبزه نشتر از خاکِ ما

بیدمانی حاصلِ عذرِ گناهان می شود
چینِ ابرو جنبشِ لب میکند بیباکِ ما

از برای سجده آتش ما هم جبینی داشتیم
با دو صرف آستانِ دیر یارب خاکِ ما

بس که یادِ دهانِ نوش خندش میکشم
زهر هم در ساغرِ ما می شود تریاکِ ما

نازِ بی پروا ادا غم نیاز ما شده است
چین ندارد تکیه جز بر جبههٔ بیباکِ ما

ای خوشا فیضِ رگِ ابرِ حجاب ناکسی
موجِ گوهر سر زند از سینهٔ خاشاکِ ما

بعد مردن هم بجز نقشِ پریشانی نه بست
بر نیارد سبزه جز شمشاد و کاکل خاکِ ما

توبه گر کردیم و ترکِ زهد میگوییم و بس
بعد ازین انگشتِ افسوسی بود مسواکِ ما

چون سحر خمیازهٔ شوق جنون محو کنار
صد گریبان در بغل دارد دل صد چاک ما

عافیت پامال انداز خمار افتاده است
تا چه آرد مستی چشم بت بیباک ما

مرحبا سعی تجسس خوش هوای کوی دوست
گشته آخر همسر تخت سلیمان خاک ما

خندهٔ دندان نما کردی که آخر گشته است
رشتهٔ گوهر رگ ابر دو چشم پاک ما

روز محشر خامشی دادخواه خویش را
چشم خود راهی گذارد در میان بیباک ما

ای شب گور از خیال شمع رویت روشن است
دست شفقت کرد فانوس خیالی خاک ما

بسکه در عین مستی ترک تقوی کرده ایم
شاخ انگورست قربان سر مسواک ما

دوش همی در ضمیر آن بت کافر گذشت
با رقیبی گفت کو صهبائی غمناک ما

شعله از بس سرکشد از سینهٔ غمناک ما
نخل آتش می‌شود هر سبزه بر خاک ما

خون تیغش زنگ داغ سجدهٔ محراب داشت
دعوی خون نیز تسلیم است با بیباک ما

همعنان گردش چشم تو جولان کرده ایم
جز رم آهو نه بندد عشق بر فتراک ما

کشتهٔ طرز خرام برق جولان بوده ایم
حسرت نقش کف پا میدمد از خاک ما

تا بکی تیغ حوادث در کف رم میدهد
یاد کرده چرخ طرز فتنه از بیباک ما

هر چه فهمیدیم جز رمز دهان او نبود
میجهد پیوسته برق جهل از ادراک ما

گر باین سوزش دلی در سینهٔ خود میبریم
ذرهٔ ما هم سمندر می‌شود در خاک ما

یک جهان بر وعدهٔ جان بخشی لب میکشد
کرده عیسی را شفیع خویشتن بیباک ما

نقش پا در زندگی عیار زمین ما نبود — در عدم دود چراغان غم ست افلاک ما

گرمی جولان شوخی همعنانم سے بود — میکند گرد از دو دیده ها گل نمناک ما

اینقدر بیباک بگذرای بهشتی که دل — آتش دوزخ بود پنهان بزیر خاک ما

خاکساری جز صفای سینه در بار نبود — محرم ست آئینه از خاکستر خاشاک ما

همت فقرم نشاید منت خاک دگر

سوز دل بیرون دهد خاکستر خاشاک ما

کرده در پی غزال صیدگاه خویش را — برق تازیهای جولان نگاه خویش را

اشک چشم رنگ داغ سجده میریزد بخاک — پیچ و خم محرابها کردست راه خویش را

چون غبار سرمه پیچیدم بدامان نگاه — جستجوها کرده ام مژگان سیاه خویش را

تا بآن نقش کف پا آشنا گردیده ام — جز بزیر پا نمی یابم پناه خویش را

قتل من کردست بیباکی که یکسر میدهد — راه در صحرای محشر دادخواه خویش را

حیرتی دارم لب بامی تماشا کرده ام — میکنند گم در هجوم جلوه ماه خویش را

فتنه وقف شکوهای غمزهٔ بیباک اوست — کرده با شوخی بدل عذر گناه خویش را

از شرر افشانی آه خودم ممنون که من — زو چراغان کرده ام روز سیاه خویش را

دیگر از عجز سر شک چشم صهبائی مپرس

میدهد پامالی رسائیهای راه خویش را

گشت هر مو خار بستر ناتوان عشق را — نشتر آبی داده مغز استخوان عشق را

خوش رسا گردیدی کاروان عشق را
جاده بر بند است راه بی‌نشان عشق را

حاصل چندین سخن آخر پیام خامشی ست
حیرت دل خوب می‌فهمد زبان عشق را

اضطرابم زحمت از افسانه اغلب میکند
نیشتر در آستین باشد بیان عشق را

جملهٔ فیض صبح دربار است تیغ یاس دل
یک گل ناشگفته نبود بوستان عشق را

باکشادن نیز آغوش وداع طاقت ست
رنگ نقش پاست گرد کاروان عشق را

نیست غیر از پیام جلوه جز طرز نگاه
همنفس آئینه باشد ترجمان عشق را

دسته‌ها تیغ می‌بندیم جای برگ گل
سید بد نخل محرم بوستان عشق را

می‌توان آئینه شد از بهر راز دیگران
سینه باشد خالی از خود رازدان عشق را

سوزش دل بیشتر گرم فغانها می‌کند
شعلها آئینه بند د طوطیان عشق را

چشم کافر تا نگاه خویش هم دزدیده است
عذر باشد اضطراب پاسبان عشق را

تا شکستن فال زد تاثیر دل بالیده است
ناتوانی زه کند یکسر کمان عشق را

سخت کاهیدن تن ما بهر تعظیم غم ست
استخوان صرف غذا شد میهمان عشق را

حرف صهبائی ندارد مهر لب از خامشی
اختصاری نیست یکسر داستان عشق را

داده ردی خویش تا آئینه را
صبح بالد از صفا آئینه را

بی‌حجابی از حیا آبستن ست
گرد چشمش آشنا آئینه را

حیرت دل پرده پوش روی کیست
جلوه باشد رونما آئینه را

دیدنی دارد تماشای رخش / دل اسیر مدعا آئینه را
میگدازد دل ز درد انتظار / جلوهٔ نا آشنا آئینه را
انتظار از ما و دیدنها از او / بخش یارب چشم ما آئینه را
یاد شوخیهای مژگان کسی / کرده چشم سرمه سا آئینه را
گر تماشا نیست حیرت را چه شد / می کند گل جذبها آئینه را
جوهرش نقش سرابی بیش نیست / جامه کردی قبا آئینه را
بیخودی هم مانع نظاره نیست / داده حیرت چشم وا آئینه را
دیدها از انتظارت شد سفید / دیدهٔ ای بیوفا آئینه را
از دل حیران اگر یادش دهد / میکند از کف رها آئینه را
داشت هر جا یک قلم صبحے دگر / کردهٔ خورشید زا آئینه را
مشرق خورشید حسن افتاده است / ورنه این تنگ از کجا آئینه را

از دل صهبائی حیران مپرس / ترجمانے ده زما آئینه را

لعلش ز یاد جاندم عیسا برد مرا / فکر قدش ز دل غم فردا برد مرا
کاهیده ام ز بسکه سوز درد انتظار / برگشتن نگاه تو از جا برد مرا
باآنکه نیست از من آواره جز غبار / وحشت دگر بدامن صحرا برد مرا
جوش جنون بجذبهٔ آغوش خار دشت / هر دم بدوش آبله پا برد مرا

یارب ندامت تو کجائی که جذب شوق
بیتاب جستجوی تو صد جا برد مرا

من مردهٔ لب تو و هر کس که وارسد
از سادگی به پیش مسیحا برد مرا

چشم غزاله حلقهٔ فتراک شوخیش
چشمش ز گردشی بسفرها برد مرا

ای وای من که گر همه زنجیر بگسلم
سودا بسوی زلف چلیپا برد مرا

با بوی پیرهن نتوان ساختن ز وصل
از وی به پیش گل چه تمنا برد مرا

کردم ره دراز غلطی چو نقش پا
افتادگی بشهپر عنقا برد مرا

حیران این دلم که به پیش تو بیوفا
با دشمنان ز بهر مدارا برد مرا

خاکم بذوق سایهٔ قدت بلند تر
پستی باوج عالم بالا برد مرا

دل کی بوهم آینه اندر روش کباز
حیرت به پیش شوخ خودآرا برد مرا

آیم بوعدهٔ تو و بینم چو سوی مجمع
شوق ست بدگمان تماشا برد مرا

صهبائی از سیاهی بختم غریب دهر
وحشت کجا درین شب یلدا برد مرا

شد طلسم عجم جهان دل ما
سود و ابستهٔ زیان دل ما

مصلحتها به پیش روی تو کرد
همچو آئینه بی زبان دل ما

نگذارد که ساعتی بر وی
سخت افتاده بدگمان دل ما

چه قدر در سر پریشانی ست
کرده در زلفش آشیان دل ما

میبرد لطف پای بوس دلم
گردهٔ خاک آستان دل ما

نذر یک جرعه خون صد جگر ست — عشق را کرده میهمان دل ما
قدر یک زخم دل ندانسته — داشتی باغ بیخزان دل ما
لذت عیش جاودان دارد — در خم زلف دلبران دل ما
همچو آئینه رو برو گویه — حرف براز غم نهان دل ما

از خود آئینه در امید رفت
بارها کرد امتحان دل ما

بوی آن رخسار دارد جان غم فرسود ما — سینه چون گل مجمر اشد آه مشک اندود ما
جلوه بالید و نگه بر زار سا افتاده است — گریه می باید بحال چشم اشک آلود ما
در امید جلوهٔ آئینه از خود میرود — حیرت دل می شناسد زیانها سود ما
خون منصور از رگ هر سنگ جوشد در گذشت — جاده از زنار دارد خانهٔ معبود ما
عالمی با ظلمت بخت سیاه ما خوش ست — ریشهٔ طوبی بود در سایهٔ ممدود ما

ما ترقیها بمکتب خانهٔ دل دیده ایم
حاسد ما میشود هر کس بود محسود ما

اشک ما گوهر ما دیدهٔ ما معدن ما — مژه بر هم زدن الماس تراشیدن ما
گوئیا عشق تو از هر مژه اکحل زده بود — که بصد زخم نشد قطرهٔ خون از تن ما
لطف در پردهٔ بیرحمی صیاد نهان ست — رنج دوری ز میان برده کمند افگن ما
سختی کندن جان تاب سبکروحان نیست — شمع سان بکه ز خموشی نبود مردن ما

بمعنی لائق ۱۲

چون حباب آیینهٔ حسرت دیدار شدیم
نبود جز نفس سرد به پیراهن ما

زان تغافل که دمی بر سر تمکین نزند
گشت چون آینه یک دیدهٔ تر مسکن ما

آن حبابیم که از بحر فنا سر زده ایم
چشم واکردن ما وضع ز خود رفتن ما

خنده ان دید که نگهت ز نزاکت شکند
باد خوبی که تو کردی همه بر گردن ما

برق یک خنده بعالم زد و از خود بگذشت
ای خوش آن وقت که جائی نکشد دامن ما

نگه داغ تماشای تغافل خوبان
نرگس لاله بهم سر زند از گلشن ما

خرد برستن از افلاک برد بالاتر
خار در بستر عیسی شکند سوزن ما

نیست فارغ دل پر حوصله بر گرمی عشق
یارب افزون تر ازین شعله زند گلخن ما

خمیازه علیش چو گل آفت جمعیت هاست
برق در خرمن ما سر زند از خرمن ما

ناله دل ز صدا ماند بدیگر چه رسیم
تا کسی خواست نیاید بغلو شیون ما

مژه بر هم زدن آئین تماشا نبود
نیست در بزم تو چون آینه حیرت فن ما

خواست دل با تو شود چهره عدو فهمیدش
کاش صافی نشدی آینهٔ روشن ما

این همان خشم و همان ناز قدیمست که بود
کی دمی بر سر لطف آمدی ای دشمن ما

دل بدرد غم الفت شنی صهبائی
دیدی آخر نه بچشم این همه جان کندن ما

بدوش خامشی بند د غبار ناله محمل را
صدا از سرمه میخیزد شکست چینی دل را

خم تسلیم بسمل کم ز طاق عتبها نبود باشد
که جفت ابرو محراب باشد تیغ قاتل را

قدم برداشتن یک حیله واماندگی دارد — عجب با نقش پا گل میکند رفتار کامل را

بزندان میکشد آواره گردیهای مجنونت — درای کاروان کردند آواز سلاسل را

بچشم پا نه و در دل گذاری بی تردد کن — که دارد این ره خوابیده در آغوش منزل را

زروی صفحه رخ نقش خط حک میتوان کردن — مزن شیرازه با اوراق مصحف فرد باطل را

ز وصلت کی توانم بهره بردارم که از دریا — باین قربت بود خمیازه در آغوش ساحل را

کنون برسیدن صهبائی دلخسته می آئی
که تسکین نجارت برق طپیدنهای او حاصل را

سر فرو کردن به پیشش عاشق دلگیر را — حیله قتل است شوخ دست بر شمشیر را

جوش زد خونش اگر اینک تغافل میکنی
موج خون شمشیر گردد کشتن نخچیر را

آرام ما ز طبع جهان شد ز درد ما — خیزد خزان عالمی از رنگ زرد ما

مشق جنون نکرده بوادی قدم مزن — ای گردباد با دل صحرا نورد ما

صبحیم ضعف ماست گر ز اثر بترس — آتش نهفته زیر بغل آه سرد ما
(ای صبح هستیم ما)

چون صبح بار خاطر عالم نبوده ایم — تمکین نداشت جز نفسی رنگ گرد ما

از بهر پنبه زار جهان یک شرر بس است — غافل مشو ز شوخی طرز نبرد ما

اندر قمار خانه این بزم همچو شمع — رنگی که باختیم بود نقش نرد ما

بزم جهان نبوده سزاوار عیش کس — اینجا عنان ما بکشید آبخورد ما

از شعر و شناس جهانی شدیم لیک ‌‌ باطل چو خط چهرهٔ یار است فرد ما

صهبائی از جفای فلک دم نمیزنیم
ای کاش برجذر شدی از آه سرد ما

نه هوای کعبه در دل نه سر کنشت ما را ‌‌ چو ازو شدیم دیگر چه ز خوب و باز زشت ما را
نه چو رند دوست حورش چو کوی او قصورش ‌‌ بچه میتوان کشیدن بسوی بهشت ما را
غم نجل بر سر غم بزمین غبار حرمان ‌‌ چکنم اگر پس از مرگ بکنند خشت ما را
نظر قضا نداند که قدر چو نقش عنقا ‌‌ بصحیفهٔ ارادت بکجا نوشت ما را
پس از آنکه ذره ذره ببرد هوا بغارت ‌‌ شود از تو باز خرمن همه کار و کشت ما را
بنظاره گاه محشر دل و دیده باز بخشند ‌‌ بشدیم خاک آخر غم او نه هشت ما را
سر جلوه داشت حسنش غم عشق چون نجل ‌‌ بصفای دیدهٔ دل همه تن سرشت ما را
دل خرم از دو عالم دل ما و یکجهان غم ‌‌ بود از غبار خاطر خط سرنوشت ما را

ثمر رسیده گردیم فگنیم خویش خود را
نشود که لگند کس بجفای خشت ما را

چه گل که در کف پا نشگفد ز خار مرا ‌‌ جنون بفصل خزان میکند بهار مرا
بعمر رفته تلاش رسیدنی دارم ‌‌ بجستجوی تو دل گشت بیقرار مرا
چنانکه باده در انگور نیست باده بنام ‌‌ بهر کجا که توئی نیست اعتبار مرا
برنگ لاله در آغوش نوبهار نه هشت ‌‌ ز دست داغ دل آسوده روزگار مرا

قبول خاطر کونین را نمی ارزم / زبیکسی لحد آورده درکنار مرا

بیا چه خار که نشکسته ام بوادی شوق / هنوز سر کشد آن خار از مزار مرا

چو با طلب ببر دوست میرسم چه عجب / که عشق پیشه ام و با طلب چه کار مرا

زرسم و عادت عالم فراترک شده ام / نه دل شگفته زگل نی الم ز خار مرا

هزار جلوه درین پرده و ندانستم / تو در کناری و شد جان در انتظار مرا

ز دست منع دل بیقرار نتوان کرد / نه صبر در دل و نی بر دل اختیار مرا

هر آنکه دید مرا دید خویش را در من / بحیرتم که بدل نیست غیر یار مرا

علو مرتبه دادیده ام بدولت فقر / نهادگی بفلک بر چون غبار مرا

بسیر ملک وی ملک تاخت عشق و انهمه را / بدید و کرد بدین لاغری شکار مرا

بیاد دوست بسر میکشم بروز فراق / بجان خوش آمده صحبت اضطرار مرا

صفا ز دود چراغ نگاه هیچم که فتاد / برنگ آینه با خوب و زشت کار مرا

فلک بماتم یاران رفته صهبائی
سپرد داغ دل و چشم اشکبار مرا

پستی همه نصیبهٔ ما شد ز بخت ما / قارون صفت زخاک بود تاج و تخت ما

زخمی بغیر چاشنی زهر بر نداشت / مشکل پسند بود دل لخت لخت ما

چون صبح روزی تن ما جامهٔ فناست / سودا بکارگاه جنون یافت رخت ما

مانند کشتی که ز طوفان رها شود / از جا ربود گریهٔ ما پوست تخت ما

بازگتری ز جان جهان زان ممیشود
درگیر با تو صحبت این جان سخت ما

صہبائی آنچه آه دل ما بچرخ کرد
چرخ از حسد کند همه اکنون بجنت ما

فروغ دیدهٔ حسنش نفیدیدهٔ کیست
نگاه گرم که دارد می رسیدهٔ کیست

نگاه آئینه رنگ تحیری دارد
وگرنه عصمت آن جلوه وقف دیدهٔ کیست

نگاه منتظر و دل بجستجو نالان
جهان خراب می جلوهٔ ندیدهٔ کیست

کمند گردن وحشت اگر وفا نشود
شکار الفت خوبان دل رمیدهٔ کیست

تغافل از دو جهان رنگ نازها دارد
غبار وحشت دامن کشیدهٔ کیست

بحال خویش اسیرم دگر نمیدانم
طپیدن آفت اوضاع آرمیدهٔ کیست

چه رنگ داشت عتاب بنقدر توان دانست
که چاک دل ورق نامهٔ دریدهٔ کیست

ز چهرهٔ یوسف ما می کشد نقاب دلی
برای دیدن آن رشک حور دیدهٔ کیست

نیاز جمله غرورست اگر رسا گردد
کمان بدوش تو ناز قد خمیدهٔ کیست

طپش هم آئینه خونی ست دل اگر دانم
که جنبش مژهٔ در جگر خلیدهٔ کیست

بخویش خواندن رنگ پریده آسان نیست
گلی که شوخی وحشت از دست چیدهٔ کیست

چنین نه طاقت صہبائی ست بیدادم
دل ستم زده یارب بخون طپیدهٔ کیست

شوخ ستم سرشت ما تا سر دلبری گرفت
کیسهٔ صبر جو ربرد نقد دل بری گرفت

وضع مخالف جهان تا چه قدر زهم جداست
لعل تو جان نوازی و غمزه ستمگری گرفت

گاه به نیم ناز برد گاه بیک کرشمه دل
حسن جهان فریب و ملک بساحری گرفت

بلبل و قمری از غمت رنج رقابتم دهد
رخ ز گل و قدت ز سرو بهر چه برتری گرفت

زلف بران رخ نکو کرد بجا شیوه گری
بود بکعبه بولهب شیوه کافری گرفت

گرمی آتش غمت جان فرشته میگداخت
همت دل نگر که او عشق تو سرسری گرفت

سینه چمن بهار زخم چشم تو خواست سیر گل
جام دلست باده خون لعل تو می خوری گرفت

خور ز چین گیسوت جعد بنفشه پیچ و تاب
گوش ز روی تازه ات برگ گل طری گرفت

ناز نگشت آشنا شان تغافلش بلند
شوخی حسن با حیا رنگ برابری گرفت

سنبل تازه در چمن می دماغ گلشن ست
باد صبا چو نام آن طره عنبری گرفت

آه کشید شعله رخت فلک تمام سوخت
ناله فگند غلغلے گوش جهان کری گرفت

چاک فزود سینه آتش گل بتو شاد چو مدعی
داغ ز رشک شعله دلش لاله چو همسری گرفت

گرد شکار دلبران بر دل مرا زهم
شوق نگر که صید ما با همه لاغری گرفت

هیبت شهسوار هم حمله به بوفراس برد
دقت طبع روشنم نکته بر انوری گرفت

هر دره قناعتم دل مزه خوشترک نخواست
گر فلکم نمی نواخت کام طلب گزک نخواست

در خور طبع چرخ نیست از همه امتیاز من
خود سره در عیار خویش ناسره مشترک نخواست

شد دلم جلوه گر حسن تو و جانم سوخت | آتش از خانهٔ من سر زد و سامانم سوخت

آتشی بود که جز کعبه نباشد سنگش | برق آن کفر که در خرمن ایمانم سوخت

در کنار من و از دیده نهان این چه بلاست | عشوهٔ حسن ازین گرمی پنهانم سوخت

جلوه اش در شب آنگاه در امین ز حیاست | پرده از دیده و پنهان به بیابانم سوخت

رفت که روشنی طبع منش بود فلک | زد چراغ از من و بر گور غریبانم سوخت

گرمی صحبت او تا که در اندیشه گذشت | موج زد شعله و دل تا سر مژگانم سوخت

شمع را زنده کند آتش و این عین فناست | عشق آورده بسر چشمهٔ حیوانم سوخت

جلوهٔ مشتاق نگه دیده بحیرت غافل | خجلت بی نگهی سر بگریبانم سوخت

مائل زینت و گلگشت چمن سے آید | غیرت آنکه در رشک گلستانم سوخت

برق بر روی تو چون آینه حیرانم کرد | عشق از زلف تو چون دود پریشانم سوخت

بوی پیراهن اگر چاره گر آید وقت ست | دل به بیتابی غم دیدهٔ کنعانم سوخت

وقت صهبائی دیوانه خوش آن کش غم دل
آتش از خانه برانگیخت و دیوانم سوخت

بنشان حسن نگر کز کجا و تا چند ست | که بنده گشته و در رتبه خداوند ست

عیار شکر لعلت جز این قوانم چیست | که آن کهن همه هر دو بدشمنان قند ست

بحرف غیر یکی مهر خود ز من مگسل | بحق آنکه مرا با غم تو پیوند ست

بجیر نم که جوا ز من بمرگ راضی نیست | بزندگانی دشمن چگونه خرسند ست

چه قدرِ عشقِ زلیخا و پیرِ کنعان را | که او ز بستن طلبگار و این ز فرزند ست
تبسمِ تو مگر آب داده شمشیرت | که زخم بر تنِ عشاق در شکرخند ست
نبود تلخیم از وی بزهر دشنامش | چنانکه از کفِ واعظ ز شکر پند ست
بکفرِ من مست گر عذرِ اضطرابم نه | که شوق در طلبِ بت بدوست مانند ست
هر آنکه چارهٔ دردم ر اسگالش کرد | بفکرِ دردِ سرِ خویشتن کمربند ست
چو یادِ غم همی از دل نرفت دانستم | که نکتهٔ سجذر گردنِ خردمند ست

حیا نکرده روی در کنارِ صهبائی
چو بنگری که بوصلت چه آرزومند ست

بگو بگو که کرا خاطرِ تو در چنگ ست | که تا بخانه روی هر نفس صد آهنگ ست
گرفتم از غمش آه از جگر کشم لیکن | قبول تا بدعایم هزار فرسنگ ست
بمن چه صلح کند شوخ پیشه عیاری | که صد رهش بسرِ زلف با صبا جنگ ست
کسی چگونه بهای تو آورد بر لب | که قحطِ زر بود و دستِ مشتریان تنگ ست
نه دوست دانم و نی غیر این قدر دانم | که جز صفای رخش هر چه بر دلم زنگ ست
تلونش اگر این ست تکیه نتوان کرد | بر آنکه غیر بود خرم و ز من تنگ ست
چگونه رخصتِ دیدن بود نگاه مرا | که از حیاش در آئینه رخ بصد رنگ ست
چگونه لب بسخن وا کنم که در تشبیه | ترا ز حور بود عار و ز پری ننگ ست
چرا نه دل بره کفرِ عشق بر کشدم | که من برهمن و دلهای نیکوان سنگ ست

ز ذوق حسن نگر هر نفس بخود بالد | که هر گرهش نگرم جامه در برش تنگ ست
بلعل ساده رخان ننگرم ز خط لبت | دلم همی نکشد تا بساغرم بنگ ست
بنیم گام توان شد ز هند تا یثرب | که شوق راست بجولان و عذر پا لنگ ست
پیام دوست ز هر ذره صد زبان دارد | تو بر جنون زده از غفلت این فرهنگ ست
اگر گل ست وگر خار دل توان دادن | بهار جلوه سیه مست جام نیرنگ ست
کرشمه اش چه عجب گر بسوخت خرمن طور | که مست گرم شتاب ست و عرصه اش تنگ ست
رهی قلم زنش تا برم ز نیمه راه | هر آنچه در دل ما بنام ارژنگ ست

چه سیر می بر آزرده شعر صهبائی
که گر که مست بمیزانش کم ز پا سنگ ست

برد براه فنایم جمال عنقا نیست | بگوش که منم راه دیگری نا نیست
بکن بکن بحضورت فضول نتوان شد | تو خود نمی شکنی آنرا که در خور ما نیست
تو نیز پای تر از شوق خویش دامان رم دوست | بهر کجا که رسیدی نشانش آنجا نیست
نگویی هر نفسم ای خرد بجو لیش بیا | که با خجالت طرز نازک دلان تقاضا نیست
تو تیغ کین بکش و خون من هدر پندار | که در رخ تو مرا هیچ روی دعوا نیست
بحسن دوست بگو شوخ تر تجلی کن | نگاه شوق من ست این نگاه موسی نیست
تو خواهی از بت و خواهی ز کعبه چهره نما | فریب هیچ خورد آن دیده که بینا نیست
بحیرتم که بکویت که گرد شوق افشاند | که عمرهاست غبار رهت بیکجا نیست

بگو چه بر سر صهبائی پریشان رفت
کنون بخانهٔ زنجیر هیچ غوغا نیست

کافر نگاه دشنه گذار از سپاه کیست
در خون طپیده بسمل من داد خواه کیست

گشتن گران ز شکوهٔ طبعت گناه من
خستن بحرف غیر دل من گناه کیست

گفتی که میکشد دلم امشب بیکطرف
در کشکش روم که جذبهٔ بخت سیاه کیست

آن غمزه وین کمین نگه خشم و جور راز و
این جان و طرب بستن او در پناه کیست

هر کس کنند دسته بهار و خزان خویش
امروز نا قبول تو مشت گیاه کیست

عشق و هوس ببوی تو زین کار رنگ زد
تا جذبه در فسون کدام و در راه کیست

این شبنم عرق کند از پاک دامنت
بیباک نرگس تو ندانم گواه کیست

سنبل مرا به پهلوی گل می برد ز خویش
این طره سر کشاده ز طرف کلاه کیست

صهبائی از کرشمهٔ شوخی نداده دل
این اضطراب و چشم امیدی براه کیست

چه از دست دل ناکام ما رفت
که دل از سینه آرام ما رفت

شرابی کز عنب می جست منصور
چکید از ریشه و در کام ما رفت

چو جام عمر سے از نامرادی
همین یا گشت پر از جام ما رفت

رفیقی در سفر چون نقش پا کیست
که با ما بود هر جا گام ما رفت

ز سعیش شوق ما راضی نمی شد
ز قاصد پیشتر پیغام ما رفت

بتن خون مژ تیغش را کجا بود	جگر خون گشت و از اندام ما رفت
زهجرت نور اگر در روز ما نیست	زیادت تیرگی از شام ما رفت
چه شد گر چون نگین بر جای ماندیم	در اطراف دو عالم نام ما رفت
هوس کردند هر کس صید دولت	بعیب لاغری از دام ما رفت

همین بس کز لب صد امتحان گفت
چه بر صهبائی ناکام ما رفت

جهان در چشم شب تاریک از موی تو می آید	عرق بر چهرهٔ خورشید از روی تو می آید
دماغ شوق مست نشهٔ بوی تو می آید	تماشا جلوه محو سرو دلجوی تو می آید
صبا صد کاروان بوی گل پی روان دارد	مگر مس کرده با خاک سر کوی تو می آید
دوام شوق پابوست کجا و عدهٔ عمرش	خضر مرهون شوق عمر گیسوی تو می آید
بیاد انتظارت گر سرشک از دیده دام جوشد	نگه را پا کند تا بر سر کوی تو می آید
نظر حیران بالایت نگه محو تماشایت	بنازم تا چسان این چشم من سوی تو می آید
نگاهم خانه معنی منظر چشمش وطن خواهد	تماشا کرده رویت هر که از کوی تو می آید
نظر دزدیدن و محو نگاه خویشتن کردن	جهان نیرنگ و فن از چشم جادوی تو می آید

ز تیغش موج زن خون شهیدانست صهبائی
خوشست باد که آب رفته در جوی می آید

درین دشت غبار رم میل آسایش اگر دارد	بجای بالش پر گردبادی زیر سر دارد

نداق گریه را نازم که گر خیزد غبار از من
چو گرد و سرمه عزم جستجوی چشم تر دارد

ندانم شوق جولان که می تازد که خاک من
به دوش بیقراری هر نفس جای دگر دارد

ز شوق کیست یارب اضطراب من که در رفتن
ز پایم نقش پا یک گام عزم پیشتر دارد

زهی وحشت که هر گه بال و پر ماند ز پروازش
کبوتر نامهٔ شوقم بجای بال و پر دارد

چه آگاهی ست حیرت های وضع انتظارم را
که هر جا می جهد برق خرامش دل خبر دارد

نمیدانم چه آتش زد غم جانسوز هجرانش
که هر مو بر تن بیمار من رنگ شرر دارد

من آن دیوانهٔ صحرا نوردم کز تماشایم
چو طفلان بهر من از دور مجنون سنگ بر دارد

ندانم از چه آهو میرمد لیکن این قدر دانم
که از تیر نگاه کافر جانان خبر دارد

چه پروا دارد از جور و چه غم از خشمش هر کس
که چون کویت مقام و چون تو شوخ سیمبر دارد

نمی آید بدل از چشم حیرانم بر اشکم
ز دل تا پردهٔ چشم ترم هر دم گذر دارد

شب هجران دل از اضطراب شکوه ها بر لب
بیا ای جان جان کین خسته چشمی سوی در دارد

شنیدم نامه می آرد کبوتر من درین حیرت
که آهم آتش انگیز و کبوتر مشت پر دارد

کدامین وحشی رم کرده از پیشش که صهبائی
غبار تن ز دشت آواره آهنگ سفر دارد

نه دستم رفت و نومیدم که از آن عشوه ساز آید
که میگوید که دیگر عمر از کف داده باز آید

به این گرمی به دل جا کرده نازم تیغ الماسش را
که شمع جلوه افروزد اگر دل در گداز آید

[illegible] برق شوخی ریخت رنگ جلوه چشمش
که مو چشم نظر هرگه که آید جمله باز آید

[illegible]

رخ زیبای او بر چهرهٔ گل نازها دارد — قد رعنای او بر سرو گلشن سرفراز آید

غبار غفلت است این چو بینمش در قبله گم دارد — رخ زیبای خود بنما که زاهد در نماز آید

دل و غم نگه دگر را راز دار سیمای صهبائی
چه خواهد کرد دگر اشک اندر پی افشای راز آید

زکس یا رب علاج درد هجرانم نمی آید — شدم خاک و هنوز آن برق جولانم نمی آید

علاج بدگمانیهای عشق آیا چه می باشد — تو بیمان بستی و در خاطر از عهد آنم نمی آید

بنازم پاس ناموس تمنا را که در رویش — سخن تا لب نگه تا نوک مژگانم نمی آید

تو گفتی رو بخوابت میرسد هم بر غم من لیکن — چه باید کرد خواب از درد هجرانم نمی آید

بدو رخ گر فرستی چشم من مگذار ترا یا رب — درین طوفان عقوبت بین بعصیانم نمی آید

بتان را بنده ام نا خوانده رسم جاهلیت را — بسوی کعبه هرگز روی ایمانم نمی آید

ز چشم و زلف رسیدی ز من یارب ترا رحمی — چرا بر ضعف و بر حال پریشانم نمی آید

نیم آئینه کش هر کس در آید جا کند خالی — بجز عکس رخت در چشم حیرانم نمی آید

بجز کس بحالم میرسد چون کس درین حسرت — بدرد من نمی سازد بدرمانم نمی آید

مگر با دل فریبی کرده پنهان شوخی نازت — که چندی هست تا در چشم گریانم نمی آید

چه شد گردی زراه شهسوار من نمی خیزد — مگر بادی هم از طرف بیابانم نمی آید

حیا و غیرت و حسن نگه صحبت چه در گیرد — چه سازد بی نقاب رو در شبستانم نمی آید

تبه ای پنهان بخاطر کرده ام و ز خلستن تنگم — نمی بندم مژه سر در گریبانم نمی آید

من و انداز شرم چشم او هنگام برخوردن — پسند این شوخی از چشم غزالانم نمی آید
چسان با ابرو برق انجم گریه ها هیچ در رویت — چو چشم من نمی خیزد چو افغانم نمی آید

چو دیدم غالب و آزرده را از هند صهبائی
بخاطر هیچ یاد از خاک ایرانم نمی آید

می بجا کی زد و از جام خودم کام نداد — صرفه شرم مرا بوسه به پیغام نداد
جام می وقف حریفان شد و من خرسندم — صبر بخشید بمن آنکه بمن جام نداد
می باغیار چشیاکن که نشاطم ندهد — نقل این باده جز آن لعل می آشام نداد
تا سحر محو خود آرای جانان بودم — بی خبر زانکه لبش بوسه بپرسش کام نداد
پیش ازین باد دل آسوده زدم جام فراغ — عشق بر جست و دگر فرصت آرام نداد
گفت هر چند دل ما که غریبیم غریب — عقرب زلف امانش سر یک شام نداد
باید منت صیاد پذیرفت که گاه — یادم از رنج خزان مشغله دام نداد
لب لعلش نگر از چین جبین ساخته اند — لطف او عرض بجز تلخی و دشنام نداد

دوش از باده خمخانه اسرار نبود
دوستگانی که بصهبائی ناکام نداد

رقیبان جمع شد از بزم تو و عاشق حزین باشد — نه انصافست صد دل خرم و یک دل غمین باشد
دعای وصل جانان میکنم شبها و میترسم — مبادا طالع بیدار دشمن در کمین باشد
خدایا گر صفا بدهی دلم را هم مده زنگش — نباشد گر ز مهرش بهره خالی از کین باشد

تو خواهی عشق کن خواهی هوس آسوده دل منشین   بلی کاری که در پهلوی دل ماند و گمین باشد
ز گوشم پنبه واعظ می کشی از گوش میناهم   چرا گوشی چنان باشد چرا گوشی چنین باشد
بهر جا شوخی حسن ست من پامال اندازم   غبارم را بهر سو برق تازی در کمین باشد
بود افزونی طرز عتاب از زینت حسنش   گره گر زلف کاهد بهره چین جبین باشد
برو دریا نیم خیز در رستی بال پروازم   چو رنگم عزم بیتابی آهنگ گامم واپسین باشد
خط روی تو منع بوالهوس کرد دست حیرانم   گلستان ترا این سبز دیوار ناز چین باشد
بنازم جستجوی وحشت دیوانه خود را   نشد کش نقش پا یک رشته پای بر زمین باشد
ز دل برق تجلی می گشاید بال صد شوخی   چو خلوتگاه طور آئینه ام حسن آفرین باشد
نباشد جلوه گر جذب الفت صید دل نبود   فسون را جلوه گاه صد پری زیر نگین باشد

مشو آشفته در عشق بتان هان صهبائی
پسند می اینکه بی دل باشد ت برجا نه دین باشد

خوبان نخست با می گلرنگ خو کنند   تا خون من چو باده بجام و سبو کنند
در دل نخسته کعبه و بت خانه میروند   در خانه بود در بدر ت جست و جو کنند
رفتم ز کوی دوست چه باشد عجب که خلق   از خاک من بجای شمیم وضو کنند

صهبائی از زخم دلم افشر ندیش
خوشتر از آنکه چاک گریبان رفو کنند

یاد آن روز که کس محرم اسرار نبود   حسن را جلوه گه جوش خریدار نبود

پرده برداشت گه از یوسف و گاهی ز رخت | عشق آنخانه خراب است که بیکار نبود
خانه را که ز بت بود کنی کعبه و من | بت پرستیدم و گفتی که سزاوار نبود
جلوه در روی بتان نقد خرد لیسه گزید | ساخت دشوار بخود آنچه که دشوار نبود
نیست جز کفر اگر باطن دین بشگافی | در دل سبحه ندیدیم که زنار نبود
عشق و حسن از غیور اینقدر افزود نزاع | ورنه رنج من و او آنهمه بسیار نبود
آه ازان شوق که در کشمکش عجز افسرد | ارنی بود بلب طاقت دیدار نبود
شب که آن حسن نهان برق بعاشق زد و رفت | سوخت در پرده دل ما که اظهار نبود
تو و گوشهٔ من این می که خرد حکم نداد | گشتن اندر طلب آنچه ببازار نبود
طعنه بر من زنی از عشق بتان کو یعقوب | تا بگویم که گرا روی بدلدار نبود
غفلت از جلوهٔ مطلوب نسازد محروم | دیده آئینهٔ یوسف شد و بیدار نبود
جلوه با ایمن و با طور یکی ساخت ولی | درخور عشق بجز وادی و کهسار نبود
فیض تعلیم دل است اینکه بخود مغرور اند | ورنه با آئینه کی چشم بتان چار نبود

وضع صهبائی و انکار تو ورنه صوفی
میزد از حوری و می حرفی و انکار نبود

همچو یوسف بنده چرخش گر ببازار آورد | رشتهٔ چندی بهای آن خریدار آورد
من خم خالی و چشم تشنگان بر سوی من | دستگیری کو که بردارد بخمار آورد
باغ را در بر رخم بستند و من خاک ضعیف | کو نسیمی تا غبارم را بگلزار آورد

کاش خوابی را که برد از دیدهٔ من آسمان — بیش و کم من از برای بخت بیدار آورد
گر همه انگشتی ایجادم مزن حق گوی را — شومی حق ناشناسان بر سر دار آورد
چند به عشق هست دامنگیر ورنه عشق دست — لن ترانی گوی بر لب عذر بسیار آورد
تیشه از بیکاری من خون خود را میخورد — کار فرما کو سر من سوی کهسار آورد
ساقی ار خواهد ببیند ظرف ما گو ساغری — از می مردافگن منصور سر شار آورد

به که نفتند کار صهبائی بحشر از دست دوست
ترسم ایزد را برحم از چشم خونبار آورد

بس حشر بپا از قد بالای تو یابند — بس فتنه که از نرگس شهلای تو یابند
از پاس ادب ماست که در معرکه خونم — گیر لیش تو برگردن و در پای تو یابند
زین بوی دل آویز که جان میبرد از دست — هر غنچه که بینند در و جای تو یابند
گو غمزهٔ لیلی برو گو عشوهٔ شیرین — دلها همه در زلف چلیپای تو یابند
جان چون ندهم در رهٔ یثرب که ز خاکش — هر ذره که جویند زلیخای تو یابند
(یثرب نام مدینه منوره ۱۲)
زان فتنه که گم گشته در آشوب قیامت — گیرند سراغ و به ته پاے تو یابند
جز خون دل خستهٔ عاشق نتوان بود — آن بادهٔ لعلی که بمینای تو یابند
یک بوی ز پیراهن خود هم بصبا ده — کان محو بسیرا بتماشای تو یابند

آنجا که ز غوغاے قیامت اثری نیست
هنگامهٔ صهبائی شیدای تو یابند

یاد باد آنکه دلم جلوه گه ناز تو بود | می سرائید لبم نغمه که در ساز تو بود
یاد باد آنکه اگر بال و پر افشان میشد | نشتر زخم دل و پرده در راز تو بود
یاد باد آنکه اگر دل بسر وحشت داشت | همه آتش طرز رم و شوخی انداز تو بود
یاد باد آنکه نسبت دارد جان می بخشید | دل اگر زخمی مژگان فسون ساز تو بود
یاد باد آنکه چه در پرده دل می جستم | در رگ و ریشه غم خانه برانداز تو بود
یاد باد آنکه دمی گر تو تغافل ورزید | بود آئینه که شایسته پرداز تو بود

یاد باد آنکه هم از خون بجفا ریختگان
زنده صهبائی جان داده باعجاز تو بود

تبخاله مرا چو بر لب آید | از سوز تپ تنش تب آید
دارم ضعفی که ناله از دل | عمری باید که تا لب آید
هست ار چه دلت ز سنگ بگداز | گر شکوه دلم لبالب آید
برو جای که شب که کرده دلدار | می خندد صبح تا شب آید

صهبائی اگر بمیری امروز
زان به که ترا دگر شب آید

کار جهان ز رنگ برنگ دگر نشد | زردی که زر نداشت خزان زردتر نشد
محکم نشود ز دولت دنیا گره بکار | خوش قطره که بصدف برسید و گهر نشد
حرف شهان رواج نبخشد شکنجه هم | شادم که کارم از کف ایشان چو زر نشد

هر سطر موج شعله و هر نقطه بار غم
خرم کبوتری که مرا نامه بر نشد

آئینه آب می شود از گرمی رخش
صد شکر دل دوچار بآن فتنه گر نشد

دوزخ برای خود بدعا خواست آنکه خلق
گوید حریف گرمی این یک شرر نشد

از شرم غیر کرد دل دوست منع من
من خوش که آه من زد و خارا سپر نشد

گوئی که راه ملک عدم بوده است عمر
هستی بسر نیامده تا او بسر نشد

حیران نگر که همت سعی دعای من
صد ره بچرخ رفت و دوچار اثر نشد

نازم بجذب شوق که در جلوه گاه دوست
دل رفت آنچنانکه مرا هم خبر نشد

جز خار راه دوست که در پای من شکست
با من کسی بدشت جنون همسفر نشد

از رشک خویش نیز نبردیم جان چه جای غیر
شادم ازینکه دید تو کار نظر نشد

راه فنا ز همت آزادگان بجوی
چون عمر رفته کس بعدم راهبر نشد

تا حشر زر جدا ز لئیمان نمی شود
قارون بخاک رفت و زر از بغل ز سر نشد

لب بر لب تو داشتم و بیم غیر بود
مردم که تلخکامی من بی شکر نشد

ای عشق خاک بر سر دردی که از کشش
تا خون شدیم و یکمژه دوست تر نشد

صهبائی از زمانه درین گوشهٔ خمول
خونها گریستیم و کسی را خبر نشد

سر بر فلک کشند ز دل آه رسا هنوز
این شعله از ازل ننشیند ز پا هنوز

طرز غلط نگاهی نا آشنای من
گیرم سراغ آن نگه آشنا هنوز

یارب بیا کجا لذت پابوس کیستم
کز خاک من چو سبزه دمد نقش پا هنوز

خاک از تنت دلم شده تفسیده تا بر
گرد مزار من نه برآید گیا هنوز

تا مرا این تجاهل و شوخی که گشته باز
پرسد چنانکه نیست مگر آشنا هنوز

سازد بیابانی و من و طرف دامنش
منت چه می‌نهد بغبارم صبا هنوز

یارب چه آفتی که دل بدگمان من
صد جا رود بوهم و نگشتی جدا هنوز

در حیرتم که پیش تو از دل بلب مرا
حرفی نمی‌رسد زده صد مدعا هنوز

شرمی کن از وفا که گذشت از جهان و هست
بهر تو چشم عاشق بیچاره وا هنوز

گلچین خار دامن صحرا بدست کرد
جوشد بهار آبله پاے نا هنوز

پرسی ز دعوی من و گه خار تر بهم
نگرفته است دامنت ای بیوفا هنوز

با اینکه غمزه‌ات توجه بیداد می‌کند
بیرون نرفتی از دل ناشاد ما هنوز

صهبائی از غم که بسوزی که همچو صبح
خاکت بباد رفته و آتش بجا هنوز

بیا و خرمن چشم سیاه آینه سوز
مباد بر رخت افتد نگاه آئینه سوز

مرا خیال تو و جلوه تو منظور است
نظر بیا کی چشم نگاه آئینه سوز

ندیده که بخلوت گهش که می‌آید
سپند دیده بدین براه آئینه سوز

ز در در غیرت او مرده ام بسر گرم
که بر کشتم ز دل خویش آه آئینه سوز

حضور جلوه و عرض تجلی وارد
بسوزی از دل خود را پناه آئینه سوز

زدستِ شوخی و حیرت چہ پیہم رسوا نیست — چو برقِ جلوہ فروزی نگاہ آیینہ سوز

نظر بروی خوشت داشت ہمچو صہبائی
بجرمِ شوخیِ بیجا نگاہِ آیینہ سوز

داغ می سوزیم بر دل لالہ زارِ ما مپرس — خون طراز چہرہ می بندد بہارِ ما مپرس

عجز را در اختراعِ نالہ قدرت دیگرست — جبری عشقیم طرز اختیارِ ما مپرس

رنگِ استعداد ما از سبزہ تا زمی ریختند — وحشتِ صد گرد باییم از غبارِ ما مپرس

ہجر را با بوی پیراہن تلافی کردہ اند — محو بازیہای شوقیم اضطرارِ ما مپرس

جلوہ می بالد بہر جا چشم ما آیینہ ست — کامیابیہای چشم انتظارِ ما مپرس

فرصتِ عمرِ شررِ مژگان کشودن بیش نیست — ما عدم سرمایہ ایم از روزگارِ ما مپرس

آتشی در زیرِ پا داریم ہر جا میرویم — خانہ بر دوشِ جنونیم از دیارِ ما مپرس

گہ غبارِ دامنی گہ وقفِ جولانگاہ اوست — کشمکشہا بنگر از خاکِ مزارِ ما مپرس

من فدای آنکہ چون حرف از محبت میرود
گویدا ز صہبائی الفت شعارِ ما مپرس

در کارِ خلق چون لبت افسون نکرد کس — تلخی بکار بردہ و محزون نکرد کس

ہر فتنہ کان گسست عنان از نگاہِ اوست — در عہدِ دوحت شکوۂ گردون نکرد کس

موسی بعہدِ افعیِ زلفت عصا فروخت — عیسی بدورِ لعلِ تو ممنون نکرد کس

آن قحطِ مردمی ست کہ جز خون نوالہ نیست — وان نیز لطف جز دلِ محزون نکرد کس

از بیکسی بپرس که با این جراحتم
پیکان بسینه مانده و بیرون نکرد کس

لاشم شگفت نیست شود پایمالِ خصم
در کوی دوست مُردم و مدفون نکرد کس

آن زخم زد نگاه تو بر دل که از بتان
آن زخم را بجورِ خود افزون نکرد کس

صهبائی از فلک بده لعنت مرنج
دل پر ز جورِ بیهده دون نه کرد کس

دود آهم سایبان گشت آسمان نامیدمش
گوشهٔ دل دم ز وسعت زد جهان نامیدمش

لعل خندید و من موج نیش کردم لقب
چشم او گردید و من رطلِ گران نامیدمش

لخت لخت از سینه خون جوشید گل زد موج رنگ
ناله موزون شد و سروِ چمان نامیدمش

نارسائی حیله سنج است در شغلِ هوس
آرزو خون گشت در دل گلستان نامیدمش

دود سودا جمع شد چندانکه تن نامش فتاد
زان میان سر زد شرار و هم جان نامیدمش

دوش وصفِ عضو عضوش بر زبانم میگذشت
هر چه مفهومم نشد رمزش دهان نامیدمش

اضطرار شوق و افزون فهم را چاره نیست
بیوفائی پیشه آمد مهربان نامیدمش

از جفا گفتی حدیثی کرد گل رنگِ یقین
وز وفا صد فصل واکردی گمان نامیدمش

خامهٔ صهبائی سرگشته رنگین نغمه داشت
من ز مستی بلبلِ شیوا زبان نامیدمش

ز بس بهجر تو خو کرده ستم شده ام
چنان ز زندگیِ خویش سرگران شده ام

ز داغ پنبه نهادم بداغ سینهٔ خویش
که من خودم بغبت سنگ آبگینهٔ خویش

چو صبح دلق فنا کسوت فقیری ماست
ز رشتهٔ نفسی دوختیم جیبهٔ خویش

دارم دل دیوانه صد داغ هجران در بغل
چشمی و چندین نسخهٔ خواب پریشان در بغل

نازم بکافرکیشی زلف سیه کارش که او
هم راه ایمان میزند هم کرده قرآن در بغل

در سینه آتش مشتعل در دیده دریا موج زن
هر شعله دوزخ آفرین هر موج طوفان در بغل

هنگامهٔ عشاق او دارد تماشای دگر
آورده این سر بر کف استاده آن جان در بغل

راز دلم را چون صبا تا کس نه غمازی کند
چاک دل خود میکنم چون غنچه پنهان در بغل

روزم ز صد ظلمت شبهای غم در آستین
صبح مرا صد کلفت شام غریبان در بغل

وقتی من همچون صبا خاک سر کوئی ببر
تحفی من چون آینه تصویر جانان در بغل

از چشم خواب آلوده است بر دین من دل این چنین
این ترک غمزه از ستم خنجر ز مژگان در بغل

در دل خیال غمزه‌اش صد نیش در پهلو شکن
در سینه دل یکقطره خون صد نوک پیکان در بغل

چشمت غریبی میکند در کار زاهد کش بود
یک جرعه پنهان تو قفل یکجام پنهان در بغل

دیدم سحر صهبائی آشفته در میخانه
ساغر بکف شعری بلب اوراق دیوان در بغل

از بس بماتم دل محزون گریستم
خونی بسیل و آب بجیحون گریستم

هست آنچه بیش دیدهٔ غماز می نهد
بر تنگ نظری دل پرخون گریستم

طرز تغافل و نگه رحم و هم کیست
خندیده ام بسحر و بر افسون گریستم

دیدم که خاک دهر همه بر باد میرود
غم خوردم و بتربت مجنون گریستم

آسایشی ز لغزش پایم هنوز نیست
روزی بیاد آن لب میگون گریستم

صد سال بیش خندهٔ رسوائی منست
یک لحظه گر بطالع واژون گریستم

ابر بهار و جلوهٔ سیل این بهانه ایست
با چشم اشکبار بهامون گریستم

همچو شبنم خویش را فارغ ز عالم ساختم
محرم خورشید گشتم با خسان کم ساختم

مردم و در چشم مردم عالمی تاریک شد
من نگه شمعم چو رفتم بزم برهم ساختم

بی تو گل بر روی من خندید و من شبنم صفت
گریه کردم آنقدر کش سور ماتم ساختم

عیش عالم نیست باب من در ماتم زدم
ور خورم نبود نشاط دهر با غم ساختم

راز دل دیدم چو بوی غنچه در عالم فگند
با صبا از غلط رفتم که یکدم ساختم

رنج و راحت هر دو بی درد سر منت نبود
نی نمک بر دم بزخمم و نی بمرهم ساختم

کفر در کیشم سپاس نعمت دیدار اوست
جلوه در هر رنگ دیدم گر دلی خم ساختم

جرم عشقم را جزا شد حور و من از هجر دوست
داغ بر دل بردم و خلدش جهنم ساختم

نیست مقصودم از دوست شغل خویش را
داغ بر دل سوختم با دیده نم ساختم

شب بهم آنکه دارم در کنارت از خجت
دل گه از دیدار و گه از بوسه خرم ساختم

آنچه گرمی بود یارب اینچه نم کاخر ازو
سینه آتش خانه کردم دیده را نم ساختم

نیست صهبائی چو جام جم نصیبم گو مبا
می ز خون دل کشیدم خویش را جم ساختم

یاد ایامی که شورِ عشق در سر داشتم ... دل به غم میسوختم و در سینه اخگر داشتم

شد نمی غماز و عالم را به طوفان برد و رفت ... ورنه من یک عمر این در دیده تر داشتم

از هجوم خلق دیدم هم ز عالم تنگ تر ... من ز عمری چشم بر صحرای محشر داشتم

بسکه از تاثیر شوقم نامه در پرواز بود ... خنده بر باد و چشمک بر کبوتر داشتم

شب که حرفِ وصل جانان مایهٔ صد سور بود ... چشم گه سوی فلک گاهی سوی در داشتم

وانکه دم چشم خود در حشر خاکم در دهن ... غیرتی از عشق و شرم از حسنِ دلبر داشتم

صد سوال از من به محشر رفت و از جانم نبرد ... بسکه لذت از جفای آن ستمگر داشتم

حرف سوز از خامه ام گل کرد و آتش در گرفت ... کاش گر این نامه از بالِ سمندر داشتم

در دلم شیرین و لیلی هر که شد زخم تو برد ... بسکه در دل نیش مژگان تو کافر داشتم

شب خطایی که رفت از دست من عذرش بنه ... آرزو بی اختیار و شوق مضطر داشتم

طاقت همطرحیِ غالب ندارد طبع من ... بر به پیش رفتم ز نقشش گرده بر داشتم

بر من از جور تو نا پرسیده رحمت کرد داند ... سینه را از داغ غمهای تو محضر داشتم

صحبت ام الخبائث کرد صهبا کیم نام
من که شرم از عصمتِ شرع پیمبر داشتم

سحر کز شوق بوی پیرهن چون نسیم از خویشتن رفتم ... دل خون گشته را جایی که شو دم در چمن رفتم

جگر گرمی نداشت با پروانه دیدم شمع محفل را ... تغافلهای او در دل گذشت از انجمن رفتم

نگردد پای بند جا نگذاران عطف دامانی   برنگ شمع در پیراهن واز پیراهن رفتم
بگلشن بی تو از بس مضطرب بودم تسلی را   گهی لب بر گلش سودم گهی پیش سمن رفتم
برنگ بوی گل از ضعف توان ضبط خود کردن   نسیم دست در دامن زد و از خویشتن رفتم
برویش لاف گل با قد او لاف صنوبر بین   تو باش ای بلبل و قمری درین گلشن که من رفتم
بهار مشرب آزادگان رنگ دگر دارد   بمسجد خنده‌ها کردم برت طعنه زن رفتم
شهیدان تو از زخم سوال آسوده اند آنجا   بحمد الله که من با زخم تو پنهان در کفن رفتم
بلب صد نغمه از آزرده یاد حسرتی در دل   باین داغ وفا از پیش یاران وطن رفتم
ز من بپذیر صهبائی اگر من ز پی تحسین   متاعی نارو ابر کف بر اهل سخن رفتم

بعشق تو با باده در ساختیم   ز دانه بداغ دگر ساختیم
چو نقش قدم پا نداریم لیک   همه جاده را پی سپر ساختیم
فلک آب و آتش بجا داد و ما   بنار دل و چشم تر ساختیم
ازین خانه جا گرم نا کرده باز   بعزم عدم چون شرر ساختیم
طلبیدیم چندانکه خود خویش را   تسلی چو موج گهر ساختیم
زره ماند از بیم آوارگی   خضر را دمی همسفر ساختیم
باین تشنگی چون صدف عمرها   بیک قطره آب در ساختیم
حریف ره نیستی پا نبود   چو شمع این سفر طی بسر ساختیم

بگو غمزه خنجر کشد بر فسان
که ما سینهٔ خود سپر ساختیم

ندادیم با جام می داد عیش
قناعت بخون جگر ساختیم

نگرفتیم داد خود اکنون ز دل
که وقف بت فتنه گر ساختیم

بدل جسته ایم از ظهورے که ما
بصهبائی نکته ور ساختیم

بس بود چین کاکل پیچان برائے من
ضعف من و گرانیِ نخجیر و ادائے من

چشمے و هر بسر سر مو خون بهائے من
تیغ نگاه قاتل زخم آزمائے من

خوش راحتی بنجاشهٔ نخجیر میرود
جوش صد افسون گران خواب پائے من

(ای جوش آوارہا)

هوشی بصور منتظران زانکه میدهد
صبح قیامت از نفس جانگزائے من

شام ابد گذشت بصد خواب غفلتم
شد نیستی افاقت ازین خوابهائے من

گفتم سر مرا زچه زگردن بریده است
سر بر کشید و گفت ز تیغ جفائے من

با آه سرد گرمی سوز درون نرفت
چون صبح باد میشود اخگر برائے من

تا شبنمی ز باغ وفائیم گو مباد
جز خار دشت سایهٔ بال همائے من

صهبائیا بیاد که رفتے ز خود مگر
بیگانهٔ خودی ز ستم آشنائے من

یارب آنانکه نوای جان منی همدم شان
گر همه نوش ده لعل تو گردد سم شان

زاهدان بین که گشتند حریف می عشق
وه چه قوم اند که گفتن نتوان آدم شان

جام کوثر زن و خاک ره بتان طلب | آه از آنان که وضو نام بر آرد نم شان
شاهدان بین که چه شوخ اند که چون شمع بزم | باشد آرام از ایشان همه طرز رم شان
منکر همت آن جمع که یک گام سفر | افگند تشنه لب از بادیه بر زمزم شان
روی خوبان چه قدر غارت دلها است که هست | صبح صد فتنه بر آید ز شب پرچم شان
یاد روزی که به بیداد بتان کار نبود | خاطر از وسوسه خالی بد و دل از غم شان
درد و از منت این چاره گران به باشد | خو به نشتر کن و بردار دل از مرهم شان
دل جدا می طلبد از غم و جگر از درد جدا | نی و هر دوست که فارغ شوم از ماتم شان
ناله غالب و آزرده ز کف برد عنان | سوختم سوختم از آتش گرم دم شان

از بتان لطف دگر جو که ز کس صهبائی | ناگوار است اگر نوش بود گر سم شان

هجوم اشک و چشم تر کشش بین | وفا پرورده من در برش بین
من اندر عشق او دل داده از کف | دل از کف داده بهر دیگرش بین
چو من از شوخی طبع سخن چین | غباری هر نفس بر خاطرش بین
چو من پیوسته از جوشش رقیبان | بسر هنگامه شور و شرش بین
ز غیرت حرف معشوقی گران داشت | کنون سودای عشق اندر سرش بین
گذشته از سر خویشم چو بار دست | بکف زهره حنا دیگر سرش بین
مرا اندر بر دندان حسرت | چو شبنم نذر گلبرگ ترش بین

قیاس رنگ زرد روی خود را | برو بیم فزون تماشا منتظرش بین
نه زهر پرسش ز رنگ نے دم بمژگان | بجو دوران مانده چشم کاوشش بین
تغافلها ز من نه و در ستمها | معطل آن سنان و خنجرش بین
نیفتد گر نظر بر حال خویشش | یکی چشم تغافل گسترش بین
شکایتها که میکردم ز دستش | همه وقف لب جان پرورش بین
حکایتهای شوق و رشک اغیار | کنون از من یکایک باورش بین
نظر بر خویشتن کرد و سوی ما دید | سراپا نوشش ز هر نشترش بین
ز شرم آنکه سحرش را اثر نیست | حیا در نرگس افسون گرش بین
ستم بر رنج وفا بست... بر خویش | گرانی این قدر در کشورش بین
نیاز و آرزو پیشش حیلوه ریز | شکست رنگ گرد لشکرش بین
پریشان زلف چون طبع منش را | بهم چون ساز عیش دلبرش بین

چو صهبائی شدی در آخر کار
اثرهای دل عجب چشم ترش بین

رحم کن رحمی که در هجر تو نتوان زیستن | جان تو لی تا چند می بایست بیجان زیستن
شکوه زیبا نیست از بختم که در روی خوش هست | چون دهانت تنگ چون زلفت پریشان زیستن
جز دلان بیجواب دوست کی آید بسر | جمله دانش بود نی هم رنگ نادان زیستن
جز بسر یا و حیات دوست نتوان شدن | جمله بار دوش بی دان جمله احسان زیستن

من کور ی قدر وصل ندر عدم نشناختم
باید اکنون چار و ناچارم بہجران زیستن

آه ازین عیار می کس چون نیفتد در غلط
دل چو کافر داشتن با رخ مسلمان زیستن

تا تو باشے در بر ما زنده می باشیم ما
آه ازین عیشی که ہست از جان مہمان زیستن

من بعلت کامیاب او بہجران ای عجب
آن من مرگ و خضر را نقد دامان زیستن

این یکی از غمزه و آن یک دهد فیض از لعل دوست
گاه تیغ آورده مرگ و آب حیوان زیستن

گشت صہبائی ہم از تکلیف چشمش می پرست
چیست تقوی چون بود دائم بمستان زیستن

خورده گل خون جگر از چمن آرائے تو
خشک مانده است بجا سرو ز رعنائے تو

شمع آن شب که شوی انجمن آرا گردد
پای تا سر عرق از خجلت رعنائے تو

آنکه بخشید نقابے برخ نیکویش
آزموده است باین حیله شکیبائے تو

دلربائی گل حسن ست و لی بخشش تو بود
دلبری داده دل با طرز دل آرائے تو

تو که با حسن دل افروز رسیدی بچمن
بلبل از روی گل افتاده تماشائے تو

بنشین یکدم اگر خصت نازت بتو ہست
دل خوش آورده بکف گوشه تنہائے تو

با چنین حسن که دارد اگرت میدیدے
کیست یوسف که نمیکرد زلیخائے تو

شکوه تلخی دشنام تو میکرد شبے
دل نه دانسته مگر قدر شکرخائے تو

پا بہر جا که نہی سایه صفت در پی است
دل بہر جا بنهد عاشق ہر جائے تو

اینقدر وحشت چشم تو نمیدانم چیست
رمد از طرز نگه آہوی صحرائے تو

هیچگه پرسشی از نارسیدی که چه رفت
میسد به جان بر جو شوق تو صهبائی تو

حسن بهار دلکش است جلوه روی یار کو	باده ز خم صلا زن است ساقی گلعذار کو
امر نماز و نهی می جامه به چشم ما ولی	جبری نفس کافریم این همه اختیار کو
تیشه بفرق بلند زن کوه به تیشه در نوا	آنکه بحکم دلبری آورد م بکار کو
وعده‌ام شکست عهد و صد مژده فزود دل خوش است	شیفته وفای را لذت انتظار کو
چاک بجیب می برد آبله جوش می زند	دست جنون دراز باد تیزی نوک خار کو
ناله عندلیب را جذبه گل بخود کشد	شوق دلم بهانه جوست مژده نوبهار کو
شوق برهنه را حیله کفایت است و بس	جلوه دوست گو مباد وسوسه غبار کو
با تو چه خیزد از هوس ناله عشق گوش کن	ناسره را میر عرش چون سر داغ عیار کو
تیغ چو می در آب نیست گو لبت آبگو ترش	باده کشان چو غافل اند مردم هوشیار کو
عقل عنان من گرفت تا بروم برش ولی	میکشد اضطراب دل صبر کجا قرار کو

همره بوی گل ز دیم نسیم بروش بیخودی
شوق رم آشنای را خانه کجا دیار کو

گل میکند شکستهٔ دلهای آتش	ای جلوه گرد دلی ست تماشای آتش
عاشق به نیم جلوه تسلی نمی شود	پیداست حال تشنه دلیهای آتش
حیرت خبر نشد دلم ای جاده گم نبود	نازان زبان که داشت تمنای آتش

رشک گلشد که رو بکه بیدار مے شود / خالی ست هر سحر به پری جای آئنه
محو بیست محو عشق که عالم ازو نبود / جز عکس نیست جنس دکانهای آئنه
عمریست کاعرابی حیرت بدست اوست / ای کاش می نشست دلم جای آئنه

صهبائی آنکه کرده دلت را شهید ناز
عمریست کوبست محو سراپای آئنه

تو سخت گیری و غیر از جفا چه میدانے / تو سست مهری و رسم وفا چه میدانے
دلت چو سنگ ندارد اثر ز نرمی لطف / تو قدر ناله درد آشنا چه میدانے
خرد نکرد سر از کعبه سوی دیر مغان / تفاوت از بت ما تا خدا چه میدانے
نگه کمین تو دارد حیا چه خواهد گفت / تو در کشودن بند قبا چه میدانے

خبر نداشته از ناز و کار خود کردیم
تو شوخی نگه آشنا چه میدانے

برنگ نکهت گل می رسد بدست پندارے / همه نازست ز آغوش کسی جست پندارے
بخون بیگناهان اینقدر مجبور پندارے / که نازت را رگ خواب تو در دست است پندارے

ز روی او نگه محروم گردیده ست پندارے
مژه برهم زدنها سودن دست ست پندارے

ابیات

رنگها در پردهٔ گلهاے ما آسوده است / لاله میداند بهار سینهٔ پر داغ ما

فرد

دل وحشت پرست را نازم — هر کجا دید آهوی رم کرد

فرد

گریه با ما چه دشمنی که نه کرد — ته حبابی میان ما و تو بود

فرد

انداختی حمائل گل را بدوش غیر — خون مرا بگردن اغیار بسته

قصیده

ز بس در سینه جا دادیم عشق آتش افشان را — شرر گل میکند از هر نفس آهنگ افغان را

بکفری صرف کردم زندگانی را که ناقوسش — چشاند لذت آواز نای گوش ایمان را

خط رویت ترا مغرور تر گرداند از اول — ضلالت بود در حقت اثر آیات قرآن را

ز داغ عشق کردم زیب لوح سینه میترسم — که مست لاف سازد وضع خیمی گلستان را

مرا ضبط نفس کاریست و این مشکل که اندیشم — زنم بر آتش داغ درون خویش دامان را

کسی کز لعل جان بخشت لب آب زندگی یابد — نداند جز دم شمشیر موج آب حیوان را

محبت آنقدر سازد پریشان حال بیمارت — که پیش ما ز جمعیت بود زلف پریشان را

سوال شکوهای کم نگاهی بی جواب آمد — که گوید سرمه درس خامشی چشم سخندان را

نگاه بیوفائیش با من سرگشته می سازد — بدل باز توبه مستی در شکستهای پیمان را

الهی آنقدر بر خون ما مپسند بیباکش — مبادا ابر لطفها داماش دست بیگناهان را

بود هر ذرهٔ خاک اینجا شهادتگاه عشاقش
که با ترک نگه دادست یارب تیغ مژگان را

تو در بر باشی و آنگه توانم دید دل در بر
تو در دل باشی و آنگه بود کاشانه دل جان را

فدای جان و دل عمر الم کردم از آن ترسم
که وضع ناکسی فتد مخالف طبع مهمان را

در این وحشت اگر جان میدهم خاکم بجان آرد
برنگ گرد باد از هر ذره گردم بیابان را

ندارد خون ناحق کشتگان رنگ تلافیها
وفا کی منفعل سازد بتان ناپشیمان را

بزیر بال عنقا آشیان کردست تاثیر غم
گره شد رشتهٔ طاقت دعای نارسایان را

چو شمع از باد صبح روز وصل آید بلب جانم
گدازم تا زنم آب آتش جانسوز هجران را

دل هر ذره ام گل کرد خورشید قیامت را
زبس دم بدل داغ ندامتهای حرمان را

دهم گر شرح لذتهای دردت دل بدرد آید
ز حسرت سعی بیجا کردن توفیق درمان را

من و درد فراق و حیله اندیشیدن صحبت
تو و گسستن سر رشتها صد ربط جسپان را

تو و صد اختراع شیوهٔ بیداد بر جانم
من و سر دادن از دل نالهای شعله افشان را

تو و زلف تو در دست رقیب روسیه هر شب
من و هر دم زدن صد چاک زدست گریبان را

تو و رحم کردنت از من برای تلخی عمرم
من و محرومی و دل شاد گشتنها رقیبان را

تو و تیغ آزمودن آزمودنهای بازو را
من و بر سینه خوردن زخمهای تیغ بران را

گره در رشتهٔ جانم فتاد از چین ابرویت
گره بکشا ز ابرو تا بآسانی دهم جان را

تن جهه اینقدر ورنه بی اسباب بیجونی
در داور بود اینک گشاده دادخواهان را

چه داور آنکه از دوران نبیند کشت چشم او
بغیر از دود دل برد بغیر از گریه باران را

چه داور آنکه از عاجزنوازیهای او نبود   بالتهمتش دعوی همچشمی موران سلیمان را
شجاعی کز کف سرپنجهٔ هیبتش نمی ماند   ز هیبت طاقت خوردن غنم شیر نیستان را
جوادی کز سحاب دست گوهربار او باشد   ز گوهر آنچه در دامان بود سرمایه عمان را
فلک قدری که از بهر نثار فرق او باشد   همان نقدی که وقت آشتن نیست ابر نیسان را
سخا طبعی که از بهر کف زربخش او باشد   همان مبلغ که در گنجینه نبود خود بود کان را
جوانمردی که از بس مایه بخشیهای انعامش   بجود دستش چشم احسان است دست جود احسان را
بخشتی ز بستان افتاده می ماند فلک از وی   ز بس قدر تو برتر از فلک برده ست ایوان را
فریب از دوربینیهای است جنس کاسد شد   ز بیم استقامت کرگ ناصح گشته اخوان را
خیال انتظام شحنه عدل تو در عهدت   سجود پیچاند از تشبیه افعی زلف خوبان را
بطرف خوان احسان تو جا گم بود محتاج   کرضا من کشته است مروز نعمتهای الوان را
گر از رنگینی طبع تو بودی آگه از خجلت   نگشتی اهرمن تنگ شقائق شوق نعمان را
کف راد تو چون خوان گسترد از بهر مهمانی   کند سرمایه عیش دو عالم ریزه خوان را
دو عالم را تواند غرق کردن آب شمشیرت   عجب دارم که در یک قطره کردی ضبط طوفان را
ز تو تنها سر سرتازی آفاق چون رستم   ز اعدا او دریاندن یاری انصار و اخوان را
خیال سطوتت از لطمه سیلی کرد رویش را   فلک از بهر هم گرسنگ ره گردید فرمان را
در آن میدان که کردی جلوه از گرد ره گویا   که سر زد از جیب صبحدم خورشید تابان را
تو آن سید ابختی کز برای انتظام آمد   وجودت تا گزیر بخت و دولت مهر و سلطان را

بگلشن گر چراغی پیش ونگذارد ش رایت — نه گل آشنا سازد و نی غنچه روی زاد اغصان را
قضا از بهر فتح و نصرتت بنوشت فرمانی — قدر از سینه چاکیهای عدلت بست عنوان را
فلک میکرد بحثی با خود از بیداری بختت — خرد از خواب بخت خصم قائم کرد برهان را
صبا از کیا داخذ خلعت فاخر که دامانش — بفرق دولت افسر می‌سزد گردون گردان را
چنان خلعت که آمد در برت از سعی اقبالت — نه روزی شد فلان را نی بدست افتاد بهمان را
ز دولت بهتر از بخت ابره گردون کرد بر قدت — ز رنگ سرخ روی بخت طرح شال الوان را
تو میدانی که بوده ست آن کمر زرین من دانم — که گردون بر کنارش دوخت خورشید درخشان را
ز خلعت کسب پرتو میکند خورشید و آن خلعت — ز روی زرد بختت هر دم نماید کسب لمعان را
ترا زیبد که با این خلعت زیبا که میداری — بقد خود برابر شمری سرو خرامان را
مرا زیبد که در جنب فصاحتها که من دارم — بتجزنا در برابر شمرم صد حرف سحبان را
ز روی سیتیم دهلی بخت خویش مینازد — بدان نازی که از پیوند خاقانی است شروان را
بد انسان ما ز خط چشم سواد خلق روشن شد — که نازش بر سر خود نیست در پیش سپاهان را
بود گو فارسی اما تو هم بنگر که در معنی — نباشد نسبتی با اهل بیتم شعر سلمان را
حسن از دهلی و من هم ز دهلی لیکن این بنگر — که قطره هم نم و هم در بود یک ابر نیسان را
فصاحت را بود یک پایه فرق اعتباری را — مرا از خاک هند و از عرب کردند حسان را
ولی با این هنر از دستبرد کینه گردون — ندیدم خویشتن را ابر جگر نفشرده دندان را
ز چاه سینه بیرون کردم از زخود دان دیگر — برای یوسف معنی کنم آماده زندان را

نیست شبنم بر گل از دیوان لطف عام او
بر رخ بیدل کفی مار سیمین افشانده اند

تیغ دشمن سوز او دیدند در محراب شوق
موجها صد بوسه بر روی زمین افشانده اند

نقش نامش بر نگین نقش نگین بر دست او
صد سلیمان جان برین نقش نگین افشانده اند

عالم از سکین نواز بیهای هیبت عدل او
گرد غم از خاطر اندوهگین افشانده اند

بزم احبابش جهانی کاهل او در هر سحر
آفتابی در هلال گستدین افشانده اند

چشم اعدایش محیطی کش بخاک از بعد مرگ
موج دریا هر نفس ارباب چین افشانده اند

ای خداوندی که در بزم تو شاهان جهان
نسترن از جبهه از رخ یاسمین افشانده اند

طائران سدره ام بنگر که بر عرش سخن
در برابر بال با روح الامین افشانده اند

بلبلان خوش نوا بنگر که هر سو بال شوق
همچو طاوسان فردوس برین افشانده اند

حرف حرفم جامه کاغذ بپرواز زد هر
بسکه بر روی خاک جور و گرد کین افشانده اند

شعر خود بر کاغذ زرین چسان سازم رقم
زر کجا بر جامهای کاغذین افشانده اند

هم تو گیری دست ایشان ورنه اخوان شب پرست
بر رخ این شاهدان نازنین افشانده اند

نیست بر رنگینی طبعم بجا انکار شان
چون جعل دستی بنقد فردین افشانده اند

بر خیال آنکه در باد نفس شان معجز است
دست رد بر روی این سحر مبین افشانده اند

نیست جز تحسین بنازم زانکه ارباب هنر
دست بر ملک سلطان شاه نگین افشانده اند

خامش ای صهبائی سرگشته کاثبات سکوت
یکدگر بر همقران و همنشین افشانده اند

قصیده دیگر

ای درت را کعبه آسا مقصد جان دیده اند — طوی مدحیت را چو مصحف جان ایمان دیده اند
بهمن و جمشید و دارا را به پیش درگهت — همچو مجرم درکف دربان پشیمان دیده اند
حرص را از آستینت زر بهمیان یافتند — آز را بر آستانت زر بدامان دیده اند
پای روبه هم ز قصد شیر نتوانست دید — آنچه از عزم تو شیران نیستان دیده اند
میکشند ارباب کین چون فتنه سر زیر لحاف — تا امید از جدل تیغ تو عریان دیده اند
تا نگیرد ز روستان رنج عدلت انتقام — جان افعی را ازین اندیشه پیچان دیده اند
اسم اعظم چاره هر رنج می سازد و لے — ذکر نامت را پی هر درد درمان دیده اند
جان خصمت از وصال تیغ بیند هر نفس — عاشقان در عمر هرچه از تیغ هجران دیده اند
مدح جودت عالمی را بر لب و نبود شگفت — از تو لطف و رحمت و اکرام و احسان دیده اند
ظل یزدانی و چون یزدان ز ذات کاملت — گه تفقد در عیان و گه به پنهان دیده اند
با ضمیرت در صفای خور سخنها گفته اند — با کمالت بر رخ مه خال نقصان دیده اند
هم بمیدانیکه گشتی نیزه زن چون شاخ بید — لرزه بر اندام خورشید درخشان دیده اند
هم بایوانیکه بنشستی تو داغ بندگی — سجده آسا بر جبین ماه تابان دیده اند
کیقباد و کسری و جمشید و افریدون ز تو — دولت و اقبال و فر و رفعت شان دیده اند
کیومرث و هم منوچهر و جم و افراسیاب — از تو عز و اقتدار و ملک و سامان دیده اند
داور امداح جاهت را به پیش درگهت — هر سحرگه بر تو چون بلبل غزلخوان دیده اند
دیده ام را صیقل مرآت حیرت یافتند — خاطرم را شانه زلف پریشان دیده اند

چون نخوانم نسخهٔ وصفت که اهل دل مرا — هم سخن فهم و سخن سنج و سخندان دیده اند
نیست در مدحت جز اعجازم که جادو طرازان — کاغذم را دست موسیٰ خامه ثعبان دیده اند
من شنیدانم که حالم باب پرسیدن نرست — گرچه راه مور در پیش سلیمان دیده اند
تن زنم در حضرت والای تو کاهل ادب — کار بندان ادب را کار آسان دیده اند

میچکاند خامهٔ صهبائی از وصفت مدام
آنچه در میخانهٔ سرمست شروان دیده اند

قصیدهٔ دیگر

ای که فلک بجز مهر ماه زهرت مشتری — مهر رخ ترا رسد بر رخ ماه برتری
خیز که بر رسید تو خسرو ملک نیمروز — برزده سر ز منظر قصر دوازده دری
چشمهٔ فیض نواز تو روزی من شود و می — کاین چمن شگفته را خضر کند کدیوری
صبح بزعم صوفیان از پی بیع جام زر — میفگند ز آستین آنچه ز زرشش سری
موج پیاله دام کن عیش رسیده صید تست — کاهو زرد در بر بره کند چرا خوری
نقطهٔ زر به پهلو صفر حمل نهاده اند — تا رقم یک از برش هم ز نبات شمری
خاک چمن به صبحگاه گشته ز باد عطر خیز — طبلهٔ مشک شد مشام این نفس از معنبری
نخله سای دهر شد نافه گشای صبحدم — همچو ز باد گریه بید کرده بمشک یاوری
گاه به چشم عاشقان گریه برآرد ابر تر — که چو دهان گلرخان خنده کند گل تری
گوهر ژالهٔ صبحدم بر رخ شاه اسفرم — برده ز روشنان چرخ رونق آب پیکری
بلبل زندخوان به صبح زمزمه زند چو زرد هشت — شاخ لقب به تمش شهرت گل بآذری

از چه باین طلائی دل نه کشد باده است | سنگ نموده شیشگی کرده بلور ساغرے
از پی سیمان گل مایهٔ عیش ساز شد | ابر کشید سایبان سبزه کشید عنبرے
از پی جمع شاهدان خواسته بر بساط بزم | می ز حباب افسری ساز ز پرده معجری
ساقی سیم ساق را در بر شاخ بستدین | لعل مذاب موج زن گشته بجام گوهری
عصمت مهر بکری غنچه نگه نداشتند | دخت رز ست بی حجاب دست چرا نمیبری
از پی جام مے بکن ابرو خود پر از گره | از پی مهر عقد را نیست ست از دری
شیشهٔ مثل خضر وار رهبر چشمهٔ حیات | رو بپایش اگر بود طالع تو سکندری
چون بتعلیم و ادب گشته بمکتب نشاط | ساغر باده جمله گوش بلبله در سخنوری
کاو سفالی از دهن گوهر شبچراغ ریخت | عنبر لامی بر فشان تا بر از و دگر خوری
دهر ز ترک آفتاب جامه بخم نیل زد | روز سیه نصیب تست گر ز تو باده بگذری
گر به قبر نیلگون رسم عزاست مستمر | بر سر این سر دختران از چه جنازه بنگری
بلبله مرغ خوش نواست آتش تر غذای او | گنبذهٔ حباب می کرده بپیش اخگری
چنگ تنی ست بی روان جان جهانش در نهان | بوی تنش چو انگور نکهت جانش عنبری
زاغ شیشه مثال را انوری لعل در شکم | دیو زنی سیاه رو حامله گشت از پری
آدم و در سیان خلد میل نگندمش نبیع | تا خلفی اگر نه تو مائل رنگ احمری
کعبهٔ بحر خانه مهر هست چو مهر جام زر | هر طرف ساز مغ تا تو بکعبه ره بری
تا ز نوال مطربان چاشت ز نغمه وا کنند | آمده کاسه رباب غیرت کعبه لنگری

چنگی آتشین زبان زمزمه بر لبش دوان
داده به آتش فشان باد مسیح را تری

شاخ گلی بپرورش خسته به بندق ترش
غنچهٔ روح پرورش داده برون گل طری

زال پلاس پوش بین در بر ترک زال حشم
گفته ز جبر و اختیار هر دو دوین نواگری

آمده مهر ماه رو آمده ماه مهر چهر
با لب همچو لعل حور با رخ چون رخ پری

داشته نی بلعل لب چین بجبینش از غضب
نی بسر نوازشش داور بر و ستمگری

گفتمش ای بهانه سنج خوش نه تو غنچه زان برنج
از چه جهان و خوشدلی از چه من و نگون سری

از پی چاره رقیب لعل تو کرده مرهمی
وز پی کاوشش دلم هر قطره کرده نشتری

گردن غیر و دست تست این بود سزای لطف
دامن تست و دست من این نشناس سرسری

کوس عدالت و صمد از در گه داور ند را
داد من ار نمیدهی نیست جز او و داوری

داور صمدی زمان حاکم هادی سبیل
مفتی چار ملت و صدر جهان بر تری

جاه تو آن فضاست کش نقش کهین پای مور
دایرهٔ نهم فلک قطب بر او محوری

حشمت آن جهان بود کش بطویله ستور
حلقهٔ نعل توسنی ست دوره چرخ چنبری

رفعت آن صحیفه کز بهر رقم طرازیش
دهر گرفته از فلک کاهکشان مسطری

خصم تخته نرد بخت داد بهفت خواستش
چو ز بوی خلق تو کرده شمامه عطری

افعی رمح قهر تو بر سر دوش خصم زد
در نظر سبکسران داد نشان سروری

فیض کریم در خطاب خصم تو مانده از جواب
چند ز خصم سر در اگر چاره نرد کند کری

راه حضور در گست تا شود ایمنی ز غول
برد پی سیادتش بر سر چرخ چنبری

خامه چو بر برات رفت داشت شره لقیمتت … بخش جهان نکوئی و بخش تو شد نکوتری
سفله نواز دهر اگر خصم ترا بر دباوج … نزل رسد بخوان چرخ از سر طاس برزری
از اثر حمایتت در گذر سیاستت … رفت ز روبه روبهی شد ز اسد غضنفری
هم پسری که شد ذبیح هم پدری جگر فگار … یک ز پدر دگر ز گرگ با تو فزید داوری
سعد بدست دولتت نحس بروی دشمنت … تیغ تو نیست تیر اگر از چه دو رو شش نبگری
در بر شاخ گل بود در شکم صدف گهر … گر بمثل ادب کنی قطره ابر آذری
ای تو گزنده ستم وی تو گزیده کرم … نوش روان بعدلی و حاتم عهد پروری
عدل تو جاری که چون کرده بملک باز جای … رانده ز قعر کسروی شهرت عدل گستری
همنفس تو هم مسیح شد سخن حیات بخش … فرق معین و مستعین هست چو نیک بنگری
یک سخن از تو ور جهان زندگی ابد چو خضر … با نفست چه با مسیح جز شرف پیمبری
مفتی رایت ار نداد فتوی مصلحت چرا … بسته فلک ترک بدور عقد عروس خاوری
خصم تو جاه خویش را گفت فلک که این زمان … پیکر او دو پاره کن تا کندش دو پیکری
آهو ز ر دفارغ و در تیغ سبزه کرده خوش … نیست پی شکار تو از ره عیب لاغری
سهم عقاب تیر تست کز رخ خصم می کند … رنگ پریده اش بچرخ دعوی نسر طائری
روی مستقر بکن جانب خاور و نگر … تکان شه آسمان سر بسته میان سپاکری
باز ز خاوران گذر بر سر باختر فگن … تا سوی خود زمانه را پشت بکعبه بنگری
مشکه عطارد م مدام کرده بخدمت التزام … تیر بود بآفتاب پیشه او مجاوری

درج دُر ار گشوده ام پیش تو عیب من مکن
کین دُرِ خوشاب را غیر تو نیست جوهری

آتش اگر به نخل طور پیشترک بدیده‌ٔ
از سر خامه ام نگر تابش قدسی دری

هم تو مگوی لا احب هم تو مباش بت شکن
اینت بهای رخشنان اینت بتان آذری

ما وج صدر هر دو کون ای سزدش که در سخن
با پسر درود گر قصد کند برابری

گوش چو کرد این سخن رفت ز خویش رودکی
دید چو این زبانه را سوخت نهاد آذری

وقف هوا ز اضطراب وز اثر خجالت آب
مشت غبار عنصری شعلهٔ روح انوری

بهر بهای آتشم پارسیان بسنده اند
حلیست بضاعتت لبید حلیست شاعر بحتری

طاقت شاهدست تا زهیر دل لبیدش کفر
نرگس دلبرست تا رهزن جان بساحری

باده و ترجمه عقده‌ای کش ز لکید چه صنعت است
زلف شب لباسی و چهره بروز پیکری

روز مخالف ترا چهره و برنگ زلف حور
لیل موافق ترا روی چو چهرهٔ پری

قصیده

فغان ز ضعف که گر حال خود کنم تحریر
صریر خامه بگوشم خلد بعنف چو تیر

ز بی گرانی غم گر کشند صورت من
ز جا نمیرود از باد کاغذ تصویر

ز نامرادی من بشنود سوادش کور
قضا چو بنگرد از بهر من خط تقدیر

شگون چو گیرم از او بر نشاط خویش شود
خطوط جام جهان بین کتابت تکشیر

بیا بکلبهٔ احزان که باز شناسی
ز استخوان تن ما و موج نقش حصیر

شبم ز ظلمت بخت آنچنان بود تاریک
که آه من نتواند زدن در شبگیر

چنان ز درد نزارم که رنگ می بزرد — فلک ز چهرهٔ زردم پی لباس زریر

اگرچه من گلم اما بدل بود صد خار — وگرچه بلبلم اما بلب هزار نفیر

ز دست چرخ بنالم چرا که یوسف را — دهد بگرگ و ملک را کند بچاه اسیر

زمانه را بجز این خصلتی نکوتر نیست — که میرود بجفا و ستم ازو تعبیر

جفا چنانکه باین جذب شوق او شاهد — به بوالهوس بشتاب و بعاشق آید دیر

ستم چنین که مگس شهد نوشد و گردد — ز موم هر پیه بزم شهان عالم گیر

شود پیاده بشطرنج فرز و این عجب است — که شاه جز صفه گه خاک او فتد ز سریر

همیشه کار فلک واژگونه می بینم — ندیده ام که درین وضع کج دهد تغییر

نوای بلبل خوش گوی را ز دست خزان — چنان شکست که نی هم ازو نبالد زیر

بزاغ ناله بیاموخت آنچنانکه ازو — نه دل پر از هوس آمد نه لب تهی زهگیر

زمانه کرد مرا دشمن بخودم ز انسان — که موی بر بدنم کرده کار ناخن شیر

به بزم دهر نشاطی گریز پا دارم — که گه نمی فگند سایهٔ خودم تعمیر

شد از گرانی اندوه لنگرم سنگین — غبار خاطر من گشته خاک دامنگیر

طمع ز دهر کنم طیب عیش خود و انگه — دهد سپهر بلوزینهٔ نشاطم سیر

چنان فتاده ام و با خود بعجز درماندم — که نقش پای من آید بپای من زنجیر

نفس نمیرسد از ضعف بر لبم که کنم — ز درد دل بحضور خدایگان تقریر

خدایگان جهان آنکه چون درش فتند — فتاده خاشه و خاکش بفرق چرخ اثیر

خدایگان جهان آنکه خاک درگه او　　زدود روی سپه را و داد مهر را تنویر
خدایگان جهان آنکه در زمان مدیح　　زبان فتاده ز نعتش بلذت تقریر
خدایگان جهان آنکه در جهان کمال　　ز علم افسر فرقش بود ز حلم سریر
خدایگان فلک قدر و آسمان رفعت　　که هست صدر صدور مجالس توقیر
خدایگان ملک رتبه صدر ملت و دین　　که هم بلطف بشیر ست و هم بقهر نذیر
ز پشت کوه خدنگ تو بگذرد آسان　　چنان که موی برون آید از میان خمیر
کسی که با رخ خصم تو چار شد چشمش　　بروی مردمک ابروی او کشد شمشیر
دو گام نازده آید ز عجز در فریاد　　چو بهر بار جلالت شود سپهر بعیر
بچشم وهم ز عنقات آن بنفتیادی　　نبودی ار بعدم شبهت ای بری ز نظیر
چو کینه ور نکهت آرد خدنگ هم بکفش　　نهیب عدل تو محبوس داردش تا دیر
وگر رها شود از شست او بیک ناگاه　　سنان برون کشد از خویشتن ز بیم تو تیر
تو کان بجاوی و دانی که چیست این اسراف　　تو بحر بخششی و گوئی که چیست این تبذیر
تو سرفرازی و فرق سپهر از تو خجل　　تو رخ فروزی و خورشید از تو در تشویر
توئی که گوهر ذاتت بود ز روی شرف　　برای علت تام دو کون جزو اخیر
قضا بخاطر من نقش اعتقاد تو زد　　چنانکه بر رخ او نیست گرد تزویر
هر آنچه نقش بود بر صحیفهٔ دل من　　زبان براستی اینک همی کند تفسیر
نخست کامدم از طالع ره تراد بدم　　بکلاه و جاه و سر تخت اعتبار زریر

بپرسش که صحبت من با تو در گرفت شدم | بسیر معنیت از صورت تو ناشده سیر
بگویمت که چه دیدم اگرچه می لرزد | دلم ز خوف عذاب شکنجهٔ تکفیر
میان پردهٔ خاصی که بال طائر قدس | فگنده عزم هوایش ز بیم در تاخیر
بصد جلال و جمالی که نیم جلوهٔ او | بشوخ چشمی شوق دو عالم آید چیر
تو ئی نشسته بصد زیب دور تر صدیر | هزار پیکر نوری گرد و پیش سریر
خدایگانا گستاخ کرده لطف توام | اگرچه بوده ام از پیش خویش در تقصیر
اساس قطعهٔ رنگین بمدح خویش نهم | که نیست اهل سخن را ازین مقوله گزیر
چنین که معنی مشکل کنم ز هم بازش | شگفت نیست که شکر جدا کنم از شیر
دمم بود دم عیسی و نظم آب حیات | نسیم کو که زند حرف ازین بگو ظهیر
بهر چمن که شوم سجع گو عجب نبود | که عندلیب بسنجد هزار گونه صفیر
بهر کجا که زنم نغمهٔ سخن بشگفت | که نای زهره و نزد لحن خود تحریر
بنظم و نثر ستائیدم و بجود خجلم | که عائدست ز هر دو نشان من تصغیر
چه شد که خسرو ملک سخن شدم که دهد | خبر ز ذلت شعرا ایزد علیم و خبیر
چه سود ازین که ز انشا بر آمدم بنقاب | که تصحف بصفات نفاق هست دبیر
تو ابر رحمت و من تشنه تو همچو صدف | تو بحر و من بعطای تو زنده همچو غدیر
هر آنچه از تو گرفتم بر تو دادم عرض | مرنج از من و این هدیه را ازمن بپذیر
بسان بحر که گیرد به تشنگی هم از و | هر آنچه میدهد از پیش خود بابر مطیر

[illegible]

چه قدر معنی باریک من بود پیشت — توئی که موی شگافی بناخن تدبیر
سخن تمام کنم بر دعا و حرف دعا — همین بسنده بود بهر چون توئی تحریر
زبان علم زند حرف تا ز نسخهٔ شرع — گهی ز زجر امید و گه از پی تحذیر
کنی نماز بمحراب معنی وحدت — ز نی بصورت کثرت چهار تا تکبیر

قصیده

صبا چو روبرو باغ و بوستان آورد — ز نوبهار نویدی باین و آن آورد
چمن صحیفهٔ گلهای تر ز مکتب قدس — نیاز شوق بمرغان نغمه‌خوان آورد
نسیم پیشکش شوق پیر کنعان را — عبیر پیرهن یوسف ارمغان آورد
غبار ناقهٔ لیلی برای دیدهٔ قیس — متاع کحل جواهر بکاروان آورد
ز حسن صورت بلقیس هدهد خوش حرف — دمیکه شد بسلیمان غذای جان آورد
نشان صورت شیرین هم از میانهٔ سنگ — زبان تیشه بی کوهکن عیان آورد
ز سعی و همت خورشید و ابر نیسانی — فلک همه زر و گوهر بحیب و کان آورد
ز گنجدان قدر آسمان ز قسمت خلق — بقدر وسعت هر ظرف در میان آورد
قضا بعرصهٔ امکان هم از خزینهٔ لطف — نصیبه درخور دامان انس و جان آورد
ز بسکه قسمت من خوشتر از جهان آمد — بمن نوید قدوم خدایگان آورد
خدایگان من و غیر من هر آنکه ورا — قضا کشیده بما و ای کن فکان آورد
بدین نوید که سرمایهٔ نشاط دل ست — فلک سرور دو عالم نثار جان آورد

بدین نوید که گنجینهٔ سرور جهان ست — جهان ز منت خود بر سر جهان آورد

ز مژده ات که سر جمله آرزویم بود — فلک مرا به سر گنج شایگان آورد

نوید مقدمت آورد باز جان به تنم — که جان برفته دگر در تن جهان آورد

بدین نوید که خضر من ست از ره شوق — مرا کشیده به پشت بر آستان آورد

ز بسکه شوق جمال تو داشتم در دل — چه گویمت که دلم چون مرا بجان آورد

ز درد حسرت نظاره اضطراب دلم — هر آنچه در دل من بود بر زبان آورد

بر آستان تو دل رفت از تهیدستی — ز من بوام به پیش تو نقد جان آورد

همین که چشم من از صورتت فروغ گرفت — نگه ذخیرهٔ صد نور جاودان آورد

دوام لطف ترا عهد بست چرخ سلیس — دوام لطف تو بر قول خود ضمان آورد

هوای خدمت درگاه تست میدانم — هر آنچه در سر خود پیر یا جوان آورد

هر آنکه سر ز تکبر بهی کشید بچرخ — بر آستان تو چرخش کشان کشان آورد

ز امن عهد تو کبک از پی رفاقت خویش — عقاب را به تملق در آشیان آورد

سر عدوی تو ز تکیه بر زمین ز علم — کسی که تیر تو سر در بر کمان آورد

خدایگان جهان چون ستایشت که سخن — شراب مدح تو بر لب نمی توان آورد

چه مانده از تو که خواهم برای تو که فلک — هر آنچه بهر تو آورد پیش توان آورد

رباعیات

شاها بدرت که اصل عز و جاه است — از عرش هزار ساله آن سو راه است

از چرخ نهم سوال کردم گفتند | کین ذره عنایت بهار و نشاط است
عید است و دل زمانه را عیش تمام | ارباب طرب گزیده هر سو بخیه ام
بی دیدن آن هلال ابرو لیکن | ما را چه خبر ز طرب چه عید کرده ام

یک ناله هزار آسمانی دارد | گل ریز هر شک گل فشانی دارد
اینجا شب برات ماند شب تیره | از موی شک داغ دل نشانی دارد

زانکه گرفته آتش سوز فراق | اندوخت فغان زرد و دل در آفاق
گل ریز سرشک و آسمانی آه است | امشب باشد شب برات عشاق

جهان شگفته ز تاثیر روزگار بسنت | دو دیده رنگ طرب برج از بهار بسنت
ز شعله شجر طور گر نشان خواهی | نگر بجلوه گر بهای گلکده ار بسنت

رنگی که بود ز چهره عاشق زار | اشکی که چکید ز چشم هر سینه فگار
در هولی ما که نام آن جوش جنون است | افشان گلال و رنگ با هم یکبار

عرفان که طریقش نه سپر دست گزاف | در دیر و حرم نمی نهد طرح خلاف
در مشرب رندان چه سراپای عشق | گشتن برگرد خویش حج است و طواف

ساقی که بت نگار من خوش زیباست | گوهر در وی بنوز با لطف و صفاست
نی نی در دیده تامل کیشان | در حلقه هاله قمر به جلوه نماست

ای جاه تو رفته آن سو اوج کمال | شانت برتر ز ذروه عز و جلال
رخش عزمت فگنده نعل و زهوا | بگرفت سپهر گشت ابروی هلال

عید آمد و گر دهد مغبچه باده فروش	برداشته می کشان پی باده خروش
در روی مه صیام دادی ز کفش	برابر و ماه عید این جام نبوش
قربانی غمزه ات ولی پروردم	لبیک ز زبان صد اسی آهی کردم
از بهر ثواب طاعت حج و طواف	در کوی تو باشم و بگردت گردم
عید آمده است باده از ساغر گیر	نقل می عشرت از لب دلبر گیر
این روزه تو به از سیت خوش نبود	اکنون از روزه توبه کن می برگیر

مخمس

ای قامت تو سرو سرافراز شد مرا	لعلت ز راز پرده بر انداز شد مرا
زلف تو در شکستگی انباز شد مرا	خط رخت نقاب رخ راز شد مرا

برگ بنفشه سرمه آواز شد مرا

شب بسکه بی تو صحبت من بود با ملال	از من نبود جز من و از تو بجز خیال
پنداشتم که با تو زدم من در وصال	میخواستم کنم بنگاه تو عرض حال

صد داستان نیاز بلب باز شد مرا

یاد آنکه روز و شب زدمی ناله چون جرس	یاد آنکه می شکست طپش های من قفس
در حیرتم که چون کنم اکنون کزین سپس	از ضعف بسکه ناله من گشت بی نفس

رنگ پریده شعله آواز شد مرا

حال زمانه بین که نماند بیک صفت	رنگ جهان نگر که دگرگون شد آخرت

این گردش سپہر بلند اخت عافیت	پیری شکار خویش مرا کرد عاقبت
قد خمیدہ ناخن شہباز شد مرا	
مہری کہ ہیچ درو بدبدش نمیرسد	عشقی کہ محشری بنبردش نمیرسد
آہی کہ تیغ بادم سردش نمیرسد	خون ہزار برق بگردش نمیرسد
گلگون رنگ بین چہ سبکتاز شد مرا	
صہبا بیا اگر بکنم رو بہ بزم عیش	اگر ہم ز دیدہ بن ہر مو ببزم عیش
گشتم اگرچہ از ہمہ یکسو ببزم عیش	شوکت بیاد سرو قد او ببزم عیش
نای گلوی فاختہ دمساز شد مرا	

خاتمة الطبع دیوان مولانا امام بخش صہبائی دہلوی

در جملہ علوم و فنون پایگاہ بلند داشت خصوصًا در درس کتب فارسیہ یگانۂ زمان خویش بودہ رسالۂ قول فیصل کہ بطور محاکمہ در میان شیخ علی حزین و خان آرزو نوشتہ گواہ والا پایگاہی اوست و تکمیل فن شرح معما و دیگر سند اولہ اش از تصانیف دیگر ہمچون مخزن اسرار و رسالۂ نحو فارسی وغیرہ ظاہر و ہویدا این ہمہ جامعیت با شعر گوئی رابطۂ کہ طبع رسایش دارد از ہمین دیوان توان یافت بارے یزدان را سپاس کہ در مطبع اودھ اخبار منشی نول کشور واقع لکھنؤ محلہ حضرت گنج بماہ فروری سنہ ۹۲ع با ہمہ صحت و مطابقت طبع

در آمد - و اگر خواستہ ایزد ست دیگر تصانیفش ہم در ہمین فرحت بازمان دیدہ افروز مشتاقان از مطبع ہمین مطبع سے آید

تمت

بفضل خلاق زمین و زمان و صناع مکین و مکان

دستنبوی دست ارباب کیاست وارمغانی نسخہ جامع نکات عالی معانی المسمی بہ

[illegible]

مصنفہ سرآمد سباقان نکتہ پیرائی جناب مولانا امام بخش مغفور المتخلص بہ صہبائی

در مطبع منشی نولکشور بحسن زیبائی منطبع شد

اطلاع ع۔ اس مطبع مین ہر علم وفن کی کتب کا ذخیرہ بسلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہی جسکی فہرست مطول ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہی جسکے معائنہ و ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرماسکتے ہین قیمت بھی ارزان ہی اس کتاب کے ٹیٹل پیج کے تین صفحہ جو سادے ہین انمین بعض کتب کلیات و دواوین اردو فارسی وغیرہ درج کرتے ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہو اس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدردانون کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو۔

کتب کلیات و دواوین اردو

کلیات انشاء اللہ خان۔ نتیجۂ طبع شاعر نامی بذلہ سنج میر انشاء اللہ خان انشا تخلص عہد نواب سعادت خان مین بڑے مقرب حاضر جواب تھے۔

کلیات نساخ۔ عمدہ کلیات جسمین نادر نادر رسائل شامل ہین۔

ا۔ شاہد عشرت۔ ۲۔ سخن شعرا ۳۔ اشعار نساخ ۴۔ مرغوب دل۔ ۵۔ دفتر بیمثال ۶۔ گنج تواریخ ۷۔ چشمۂ فیض ۸۔ قند پارسی ۹۔ زبان ریختہ۔ ۱۰۔ قطعہ منتخب۔ از جلوہ گری طبع وقاد مولوی عبدالغفور خان

کلیات سودا۔ قصائد و مثنویات و دواوین رباعیات از کلام تاج الشعرا مرزا رفیع السودا مستند الکلام۔

کلیات نظیر۔ اکبرآبادی۔

کلیات تمراین۔ مجموعہ جسمین چند کتاب ہین۔ ا۔ دیوان ۲۔ مثنوی عاشق صنم ۳۔ تحمریان ۴۔ شیخ منجم تاورید۔

کلیات صنعت۔ کلام شاعر مستند میان کریم الدین صنعت

کلیات ناسخ۔ دو دیوان صفحہ اور حاشیہ پر نتیجۂ بلندی فکر شیخ امام بخش ناسخ شاعر مستند لکھنوی

کلیات آتش۔ طبع زاد سخنور نامی خواجہ حیدر علی آتش لکھنوی معاصر ناسخ۔

کلیات نظام۔ کلام سخنور خوش فکر نواب محمد مردان علی خان بہادر۔

کلیات تسلیم۔ جسکا نام تاریخی نظم ارجمند ہی نتیجۂ خوش فکری زباندان رنگین خیال منشی امیر اللہ تسلیم شاگرد حضرت تسلیم دہلوی۔

کلیات میر تقی۔ استاد مستند مسلم الثبوت کا کلام بعد نظر ثانی بکرر چھپا۔

کلیات ظفر۔ کلام الملک ملک الکلام چار جلدمین ا۔ جلد اول و دوم یکجائی۔ ۲۔ جلد سوم و چہارم یکجائی۔

کلیات مومن خان۔ جدید الطبع۔

دیوان گویا۔ طبعزاد رسالدار فقیر محمد خان گویا شاگرد خواجہ وزیر تخلص وزیر استاد نازک خیالی۔

دیوان رند مسمی بہ گلدستۂ عشق۔ کلام نواب سید محمد خان رند شاگرد خواجہ حیدر علی آتش۔

بفضل خلاق زمین و زمان و عطاء صانع مکین و مکان

در فنون سنت ارباب کتابت دوانائی نسخهٔ جامع نکات اعمال فن الصرفی

رسالهٔ تحفهٔ صهبائی

مصنفهٔ سرآمد سباقان معرکه نکته پردازی جناب مولانا امام بخش مغفور المتخلص صهبائی

در مطبع نامی منشی نولکشور آشغال حسن و زیبای منطبع شد

رساله گنجینه رموز صهبائی

بنام آنکه بر علمش هویداست / اگرچه راز دل مشکل معماست
سر سینای عدل ار وا نمیکرد / فلک کس را بلا مرتب پیما نمیکرد
اگر رنگیست از روی گل اوست / وگر بوئیست از جام مل اوست
بچشم آنکه دائم در حضور ست / شرر هر جا جهد از سنگ طور ست
بحرف او که در هر دل نهان ست / گیا کز خاک خیزد تر زبان ست
نیفتد تا کسی از جهل در چاه / چراغ از نور دین افروخت در راه
چه دور ار کس وگر ناکس شود مست / که ساغر در کف دریا دلی هست
عجب نبود که هر دل می بجام ست / که ساقی سخت بی پروا خرام ست
همه از باده اش قانع ببوئیم / اگر صوفی وگر ما رند اوئیم
بهر جا تخم داغ عاشقی کاشت / بهارش لاله گفت او سادگی داشت
بشوقش رفت کار دل ز دستم / خرد گو هر چه خوان من رند مستم
تو در دل وز خودم صد شور در سر / خداوندا مرا از من برآور
نخواهم جز تو وز خواهم رسولت / که آمین خواند بر حرفش قبولت
شفیعش کن بروزی کز غبارم / نشیند گرد بر دامان کارم
بزیر سایه اش ببر و دران روز / که گردد خور بفرقم آتش افروز
بدستش ده ز نامم نامه بخواست / چو پرد نامه هر کس چپ و راست

چنان خواهم چو نام تهمت عفار	که در دستش عنان خاک بسیار
که ما نا رفته اندر دایه رسے گاه	نویدی بشنویم از خلد در راه
پی تسکین جوش آتش بیم	بیک ره سرد هد در راه تسنیم
چو بینم حرمتش زانسان دو هم عیش	بینداز م بپای او سر خویش
بکیسه دوستان بر کوثر بپوید	ده چند غوطه و داغم بشوید
درود آن ما بکن غزل بجا لش	سر ما خاک کن در راه آتش

اما بعد صورت آئینه حیرت غبار دامن حسرت آب از فرق گذشته تری انفعال سر گریبان اندوه و ملال وحشت گزین بیخودی پناه صهبائی بیجز دستگاه بر آئینهٔ ضمیر روشن طبعان می نماید که از گنجینهٔ علوم رسمی نقدی در دامن نیندوخته و از شعلهٔ ادراک کامل چراغی نیفروخته علی الرغم زمانیان هوای تحصیل صناعت معما در سر کرد و جستجوی تکمیل این هنر در خاطر آورد در پیشینه زمان که دامن استعداد از نقود جیاد این دستگاه خالی بود و دل از حسرت استکمال این فن بهر دو سر افتاد که قراضه قراضه از سکه خانهٔ کامل عیاران در دامن فراهم آرد و قطره قطره از تراوش چشمهٔ دریا دستگاهان در ظرف حوصله نگاه دارد که حصول گنج بوضع این گدائی رو نماست و جریان سیل بهمین قطره وزری چهره کشا آن سرمایهٔ عمری که وسیله تحصیل این غنا گشت حلی ست مطرز بطراز بلاغت و مکلل بجواهر فصاحت وستیداده تمام خانهٔ استعداد فخر خانوادهٔ فضل و کمال شرف دودمان عز و جلال مورد انظار لطف ایزدی شرف الدین علی یزدی که در متانت عبارت و رصانت معانی بلند…

و مطالب دست آویز ارباب این صناعت صورت هویدا گشت که بکر ابداع این جنس
جیاتی در دامن این هنرور آئینه بی در کف آورد زکوة جهان خزینه بود و اگر زیب
در دامن کرد ریزه از دو خامه تابان گنجینه آما اسلوب پسندیده نظم کلام دریا نوش سلسله
نوش کلامی مولانا جامی و دو قیقه یاب امیر حضور میر حسین نیشاپوری آنچه از نود
ربوده که صریر خامهٔ شان از عندلیب گلشن معنی خوش لهجه‌تر بود از کمال اعتقادی که بدین
خاطر صورت بست بر رسالهٔ نظمی که متوجه فکر آنجناب است شرح شایستهٔ تعلیم و روم تفریح
تنقیح کلام این حضرت صمد پژوهیش رباعی معمائی نود و نه اسمای باری عز اسمه
گنجینهٔ طبیعت ایثار کردم تا رسی آلد سخن بکلام آن والا پایگاهان پهلو نزد دانستیم تا نسبت
شرفی خود حاصل کرده باشد که بلندی دست خیال بارج تصورش نتواند رسید که
سواد کم فطرتان گو هرچه تراشیدند آن بهر اینکه غرور طبیعت بخود غلط از اوج پیدا نموده
گوهری در نظم جلوه دادند که با صفائی آبش یتیمه‌تان از گرد یتیمی خاک بر سر افشاند
و آفتابی بعرض آوردند که دیدهٔ بلند نگاهان در حضور فروغش خیره ماند و آن ورق
بود مذهب حلکاری‌های خامهٔ طلاکوبی در بیان اعمال معما و بیتی از سرادق خیالش جلوه
نموده ما استخراج نتی وانادی از اسما و تشکیل اکثر اصول اعمال این فن چهره کشا تماشا
این شاهد جادو فریب گو یا سکته بر سراپائی صهبا دست بر آورد داد وضع حیرانی
جادوی جلوه کرد هوش از سر چون رنگ از چهره پرید و خرد از دماغ چون رونق انکار
ناکسی از بسکه هر دم در گداز میفزود گوهر آب در خود چه کم خجلت

ثمرهٔ اقبال غبارِ ما جنرا و بارسی نبرد ندا و ردِ این کاروان جز پستی همت نداشت تا آنا
چون دراز دستیهای عزیزان هنوز گنجینهٔ فیض مبداء از انفاس نپرداخته و نسبت
بخل و انعام عاشش نه بدنساخته لقب خیال صهبائی از گنج خانهٔ عالم قدس سر برآورده و این
عالم نقدی در دامن اندیشه سپرد چون چشم تامل برکشادم گوهری یافتم که حاصل دو کون
هزار یک بهای آن نیرزد و درجی مشاهده کردم که خراج گیتی بصد یک انسان نه نیرزد
چه با اینکه تماثیل تمامی کلیات این فن غلط صورتی از جزئیات متفرعه از کمین آئینهٔ دالیش
اسے با اینهمه
خجسته استخراج سه صد و پنجاه بیش اسامی از پردهٔ الفاظش چهرهٔ نمایش افروخته و برق شعشعهٔ
جمالش خرمن پندار حریفان سوخته اگر هیچی در سر داشته باشی بیا و بنشین خامه از دست
انگشتم و صفحه در حضور رت اندازم بی تکلف امروز دیوانه سرهای شوق سخن پا از دائرهٔ احتیاط
کشیده مبادا و هوی مستانه شوری در عالم هوش انگنده است که زمزمهٔ تحسین در استقبال
جنون جولانیهای انفاس جبتا بانه میگردد و اگر شور ترانهٔ گلبانگی از لب سر کشید از نغمه دائرد
و زمزمهٔ زمزم علم لاف سنجیها از دائرهٔ گاه ناهید بالاتر برده بود و اگر آوازهٔ جوش جنونم در گوشها
نمی افتاد شعبده خیز بیهای آهنگ باربد و لحن نکیسا صلهٔ تحسین کمال و منشور اقبال یکتائی در کف
آورده هیهات هیهات عنان ادب از دست نگذارم و زمام احتیاط از کف
ندهم افشای عیوب را سرمایهٔ اظهار هنر دانستن خاک بر سر دانش ریختن است و جرات
آهو گیری را وسیلهٔ اشتهار شیر دلیها انگاشتن سررشتهٔ امتیاز گسیختن اگر تیغی در معرکه
علم کردهٔ از مستی غرور سر لکدی برگور رستم مزن و اگر گنج قارون از کف افشانده ای نشته

پندار تفی بر روی حاتم میفگن بآب گوهر خود نامهٔ انساب دیگران نتوان شست بخاک تکن خویش چشمهٔ آبروی عزیزان نتوان بست این قدر بس که قلم را در تبیین نکات زبان دراز سیاه داده ام + و دوات را در اظهار کمال نکتها در دهن نهاده از خلوتخانهٔ غیب بر روی کلکم گشوده اند + و جادهٔ عالم قدس بگامش سپرده ام و انموده +

مثنوی

صبح دمی چند چو برخاستم
پردهٔ سحر سخن آراستم

تافته از رشتهٔ فکرت کمند
بر شده بر کنگر چرخ بلند

برده سر از شدّ معنی عجیب
مضطبهٔ یافته در کنج غیب

فرق خود از خواب بزانو زدم
پا لبرا پردهٔ مینو زدم

عالمی آراسته چون بزم حور
یافتم از چشم بد اندیش دور

گلشنی آراسته تر از جنان
دیدم از انسان که نه بیند جهان

شبنمش از نکتهٔ تر بود به
سبزهٔ خطش گفتم ونمود به

سرو که نو خاستهٔ مست بود
آه علمی شد و زو پست بود

سوسن آن باغ چو من تر زبان
داده ز صد نکته بهر کس نشان

پیشترک رفتم و دیدم زدر
روی فسرو زنده تر از شمع طور

تیغ تبسم ز فتره تیز تر
لطف ز نازش ستم انگیز تر

تا بکشایم مژه بر روی او
کرد بدل آن مژه ناخن فسرد

له اگرچه بصاد مهمله مشهورست اما بضاد معجم صحت دارد ۱۲ ق

دیدن او دیده ز سر جوش را | شوق کشود از پیش آغوش را
گفت چون پای کشا پیشتر | خنده زنان گفت که آ پیشتر
چون لبش از خنده نمک ریز شد | زخمم از آن خنده نمک خیز شد
پای ز سر کرده برش تاختم | بر قدمش فرق خود انداختم
لطف بر احوال من از سر گرفت | خنده زد و سر ز قدم برگرفت
گفت که من محرم دیرینه‌ام | جان پی دل دل ز پی سینه‌ام
جلوهٔ من عرض نقابی نداشت | نور نگه منع حجابی نداشت
عمر بنظارهٔ من باختی | یک نگه شوق نینداختی
آری از این جلوهٔ خورشید نور | آتش اگر جست ز چشمت چه دور
چشم مرا آن رخ خورشید تاب | مقرعهٔ زد که درآمد ز خواب
شاهد از آن سان که رخش گلشن است | دیدمش القصه که طبع منست
تا برم از لعل لبش نوش را | بانگ زدم شوق جگر جوش را
گفت بچیزی نه گرت جستجوست | اینهمه آسیمه سری از چه روست
دیده دلم از کف خالی چو پیر | بس بدر آورد یکی عقد در
عقد چه گنجینهٔ راز ازل | پر ز در علم و نقود عمل
باز بمن بانگ زد ای بوالهوس | پای از این بادیه کش باز پس
رو که حریفان تو در ماتم‌اند | مجلسیان منتظر مقدم‌اند

چپاره نه بد گفتمش آمدم بچشم	ناله بلب داشتم و نم بچشم
دل ستهی از وسوسهٔ غم نبود	طاقت سرتافتنم هم نبود
رو بقفا پای براه آمدم	دره زکف داده بچاه آمدم
عقد فروزندهٔ گوهر بکف	تاکه ازان جاده زدم برطرف
آمدم اینک بنوا مستعد	مائده آرا بصلا مستعد
گرسنه چشمان که نظر در ره اند	کو که ازین گرسنگی در رهند
نعمتی آراسته برخوان ماست	هرکه بود گرسنه مهمان ماست
گوهر این می که عطا میکنم	جامی ازین با تو جبا میکنم
می که درین ساغر مینائی ست	دردِ خم سینهٔ صهبائی ست

چون اطلاع برین جواهر قدس مرسیت از تحتمات و وقوف برین نقود سره کار سیت از مقتضیات آن گوهر فاخره را در سلک بیان اعمال در کشیدیم و شرح طریقهٔ استخراج اسامی را در تحت آن نیز مناسب دیدم که فکر عزیزان هرچند پر رساست اما از هجوم اینهمه معانی بی سر و پاست از آنجا که این شبستان شاهد قدس گنجینه الیست از رموز غیبی و خزینه الیست از اسرار لاریبی باقتضای این مناسبت بگنجینهٔ رموزش مسمی ساختم و شوق بی سرمایگان را نقد رایجی در دامن انداختم

فارغ شو ای هوس که کنون از خزینه ام	دامن پر از گهر ستی و کف پر از درم
ای آرزوی گرسنه خوش باش کز سخا	گسترده ایم خوان و بهر رنگ صد نعم

از آنِ ماچه بود زانعام عام اوست	حوالی که چیده ایم بهسائی اسم
هرکس گرفت و رفت بجاهم رسید فیض	خالی نبود دامن گنجینه کرم
فیضش چها که داد وهنوز هش بلب صلاست	منعم بخل و منع نبود ست متهم

متناطهٔ خامه بعد از غاره پردازی شاهد این مقاصد ولپسند و گاونه طرازی روی مخدرهٔ این مطالب ارجمند بجلوه دهی عروس این التماس مجلس طراز ارباب کمال است که هرچند غوامض این معما باعانت توضیح و دقائق این رموز بمددگاری تنقیح ریدہ بیان پوشیده و مجلاتش بدستیاری تفصیل و مجانش بپا یمردی تفسیر لباس شرح در بر کشیده اما اقتضای غایت توضیح دامنگیر اندیشهٔ نارس گشت که پیشتر از شروع در مقصود بیان اشارات تبیین رموز آن بتفصیل در طبق عرض نهد تا در هر مقام کاوش اندیشه احتیاج کثیر و تعمق نظر نیاز مفرط وریت نه بندد لاجرم چون این رسالهٔ نامی ست به گنجینهٔ رموز هر مقدمه را به فرو تمام این مقاله را بکشف الرموز موسوم ساختم و مبنای گنجینهٔ آن را لوح طلسم نام نهادم و هو المستعان و به الاعتماد و علیه التکلان

لوح طلسمی که نامی است بکشف الرموز

چو آن مه روی خود از پرده بنمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

رمز گاهی از لفظ آن مترادفش را ده رفته که ذا ابدال معجمه است چه لفظ ذا در قریب و بعید کثیر الاستعمال است کما صرح به النحاة و این بر ماهرین فن پوشیده نیست و مصحف آن دا ابدال مهمله رمز گاهی از مه قمر گرفته شده که مترادف اوست

وگاهی شهر را از مصحف نمر بقا و مصحف شهر سهر بسین مهمله رمز گاه باشد که از مه
شهر گیرند و چون شهر سی روزه باشد گاه لفظ سی خواهند و مصحف آن شی بشین معجمه
وگاه لام مکتوبی یا ملفوظی زنند و باشد که باعتبار تلمیح از ان لیل اراده کنند و باشد
که بجای لیل شب مراد دارند و مصحف آن سب بسین مهمله خواهند و تواند بود
که چون عدد لفظ سی هفتاد است بعد از اراده سی عین مکتوبی یا ملفوظی اراده نمایند
و مصحف آن غین معجمه رمز گاهی از مه باعتبار سی یک خواسته شد و چه لفظ یک سی عدد
دارد و از یک الف گرفته شده رمز در مقام گاه مؤدای لفظ خود امری باشد
که سابق در لفظ مذکور گذشته یا بعمل معمائی بدست آمده مثلاً از خود مه گیرند که در لفظ
مذکور است گو بعد از ان مراد چیزی دیگر توانند داشت یعنی لام یا ری یا عین یا
سی یا شهر را امثال آن و تواند بود که لفظ آخر الفاظ سی که مدلول مه است روی
سازند و سین حاصل کنند و بلفظ خود نیز سین خواهند رمز گاه باشد که مترادف لفظ
از مراد باشد خواه من خواه حن رمز از لفظ پرده مترادفش نیز خواسته شده گاهی ستر و
گاهی حجاب رمز گاهی روی خود از پرده گفته شده و مراد آن داشته که روی لفظی
که بواسطهٔ لفظ خود تحصیل گشته از روی ستر یا حجاب است مثلاً روی لام ملفوظی
از روی ستر سین است یا روی رای ملفوظی از روی حجاب الف است مقصود آنست که روی
ستر که سین است یا روی حجاب که جای مهمله مسمی است بجای لام مکتوبی و رای مهمله مسمی
نهاده شده سام رحا گشته و بنای این امر بر روز مره نهاده آمد که گویند مثلاً
دل فلان بهادر از رستم است و دست آن سخی از حاتم و مراد آن باشد که دل در پهلو
بعینه دل رستم است و دست او بعینه دست حاتم رمز پرده را گاهی تحلیل ده چیز

ساخته یکی تیر و یکی دَه و از لفظ پر گاهی همین لفظ پر خواسته و گاهی بال که مرادف اوست و گاهی دل که مترادف بال است مثل لفظ خور که باعتبار معنی شمس بر عین دلالت کند و از عین حرف عین یکتعلق نیز خواهند و از لفظ ده گاهی همین دال و ها مراد داشته و گاهی عشر و گاهی نه چه اعداد دال و ها نه اند و گاهی باعتبار عشر لفظ ده و گرفته چه عدد دال و دا و ده اند و بعد ازان بلحاظ لفظ ده حرف یای موحده اراده نموده رمز نموده را دو جز کرده گاهی ازان حرف ب تحصیل نموده و گاهی ب ما از زبانی فارسی پر یا پرده عبارت داشته رمز لفظ دل را گاهی بمعنی مقلوب با خواسته چنانکه دل از ما گفته و ام مراد داشته و گاهی بوسیلهٔ آن حرف وسط لفظی اراده کرده چنانکه دل از ما گفته و از ما باعتبار سخن جای حطی خواسته و گاهی از دل بال و از بال پر اراده کرده مثل آنکه در لفظ پر گذشت رمز گاهی دل از ما بر دگفته شده و بای موحده از آب انداخته چه دل عبارت از دل ما داشته چون دل آب که با باشد از آب انداختند الف خود باند رمز از لفظ ما گاهی اب خواسته و گاهی سخن و گاهی همین لفظ ما و گاهی عدد آن که چهل و یک باشد و گاهی هفتاد مراد داشته حرف عین گرفته چه از چهل و یک لفظ یک راسی عدد باشد و چهل و سی هفتاد است رمز گاهی دل از ما گفته و نون خواسته چه از ما چهل و یک اراده کرده حرف وسط چهل ها و مقلوب یک کی باشد و کی بمعنی دماغ است و چون در فن معما از دماغ باعتبار تشبیه نقطه مراد داشته‌اند از کی نقطه خواسته و بای هوز عدد و ربا عدد آن که پنج است با نقطه پنجاه باشد و از پنجاه نون مراد داشته رمز گاهی در عدد ما ترکیب عربی اعتبار کرده یعنی احد و اربعین خواهد از ما حاصل همین احد و خواه لفظ یک و اربعین همین اربعین یا چهل رمز در تحصیل نون بعبارت دل از ما اعتبار

همین ترکیب عربی نیک باشد پس از احد یک خواسته دل آن کی خواهند و از آن نقطه
ازان یعنی حیل گرفته دل آن هاهی هوز گیرند و سر درین آنست که چون نقطه از عدد
سابق باشد تحصیل آن نیز سابق از تحصیل عددمی باید تا ترتیب صورت بندد اگرچه
در صورت سابق نیز مقصود حاصل ست چه عدد پنج و نقطه بر دلالت دارد بر اولیت
نقطه گو تحصیل آن بعد از عدد شده از بهر آنکه محل نقطه پیش از عدد ست و
باشد که دل از ما گویند و باعتبار آم لفظ یا خواهند و از یا گاهی باعتبار سمی هیچ لو
خواهند و گاهی از همان لفظ یا حرف مراد دارند چه در تقویم اهل تنجیم از برای دلو یای
تحتانی و از بهر حرف یا و الف علامت قرار یافته و باشد که از یا حرف خواهند پس
نون اراده نمایند رمز گاهی لفظ بر در ابواد ترکیب داده تحلیل بدو جزبکار برده
یکی بر دیگر دو و بر را واسطه اسقاط داشته وا زد و گاهی باعتبار عدد دال و واو
وه خواسته و گاهی بای موحده رمز لفظ نار از ناب و جدا کرده گاهی همین نا خواسته شود
و گاهی لا که بتر ادبت اوست اراده نموده آید اهل خبرت ازین مجمل بتفصیل دقائق
این رساله بسهولت پی توانند برد و قلم چابک رقم صهبائی را بدراز تفسیرها نخواهند آورد

افتتاح این گنجینه مسمی ست بمفتاح در فتح الباب تعریف معما و تبیین فوائد قیود شش بر وجه اوفی

بر ضمائر ارباب البصیرت مخفی نماند که چون بنای این رساله از طرز و سیاق
صاحبان دستگاهان این صناعت دور افتاده و زبان خامه بدیع رقم را دوین
فن بطرز جدا آگاهانه داده لازم آمد که در مسلک تعریف معما بر اثر اقدام آن پیشروان
جادهٔ قدیم نپیمایند و در طی این طریق سلوک خاصه پی سپرد که تا زان عرصه این تدوین

نباشد فرا جوید لاجرم نمود می اید که معما انچه بر مرز وایما دلالت بر حروف مکتوبہ مقصود داشته باشد انچه برای تعمیم دال ست خواه از قبیلۂ کلام باشد و این کلام منظوم بود یا منثور خواه غیر کلام و این اعم ست از آنکه از قبیلۂ مرکبات غیر تامه بود یا یک کلمه یا جزو الفاظ اشارتی دیگر باشد معمای منظوم خود متعارف ست و دستخوش عادت و منثور معمیاتیکه در منشآت نصیرای همدانی ست و عبارتی از حضرت سامی مولانا جامی علیه الرحمته والغفران در رساله که بتقریب غزلی که ازان بطور تعمیه نام پادشاه و لقب او بر می آید نوشته و آن عبارت مشتملست بر دعای پادشاه و نام آن تحلل انته یعنی سلطان حسین آفتاب اوج سعادت از افق لطف بی نهایت طلوع کرده روی اخلاص بر حضیض آستان القبله راستان باد + و ماه تمام برج جلالت از مبدا حشمت تا نهایت تمکین جلوه گاه عز و جاه درگاه عالم پناه دارای جهان باد چه آفتاب اوج سعادت همان سین ست و آن طلوع کرده از افق لطف بی نهایت که لطا باشد پس سلط شد روی اخلاص بر حضیض آستان آمد لفظ آن بهم سید و ماه تمام سی از مبدا حشمت حا ی حطی و نهایت تمکین نون چون سی از حا تا نون باشد حسین بوجه احسن صورت نماید و نیز ازین دو عبارت شب باش گردید و شب با شجاع بود بعد از تحلیل باش و گر دید و شجاع بدو دو جزو مستقل و اعتبار کردن شین ضمیر غائب هرگاه بجای بای شب لفظ گر تشدید شکر و اگر جاع مقام گزیند شجاع نقاب کشاید و مرکبات غیر تامه مثل خشخاش دانه و پایداری و حاجی محمد که از اول بتحلیل سه جزو مستقل و قرار دادن جزو اخیر را ضمیر و ملاحظه ترادف در لفظ دانم اسم حبش وازو و تحلیل سه جزو تبدیل الف بلفظ ری و ری را از سوم تحلیل

حاجی بد و جزو ترکیب جزو ثانی بمیم بعد از تحلیل محمد بد و جزو تبدیل حامی بحا بجیم جا
صورت بسته و یک کلمه مثل برادر که تحلیل سه جزو مستقل و تالیف بد رطالع گشته
اشارتی دیگر مثل نگونسار کردن دو انگشت و رقم هندسه هشت اراده نمودن یا سر
انگشت قریب دندان حلم نمودن و ازان یکصد و یازده مراد داشتن و بازان لفظ تا
اراده کردن و از دندان سین گرفتن یا از تصویر شمشیر بعلم اسد پی بردن یا بقدر دهان
ملو را اشاره نمودن و ازان باسم امام رسیدن و چشم بر دو انگشت نگونسار فرو دکردن
و ازان عثمان فهمیدن و قید رمز و ایما از بهر اخراج موشح ست که حروف مقصود
ازان بصراحت بر می آیند نه برمز و ایما و قید حروف مکتوبه از بهر آنست تا معلوم شود
که تحصیل بعضی حروف ملفوظهٔ غیر مکتوبه مثل واو داود و طاؤس و کیکاوس
والف رحمن و اسمعیل بعد از میم و واو له و یای به و ترک بعضی از حروف مکتوبه
غیر ملفوظه مثل واو عمرو والف وصل در مثل ذوالجلال و یای علی والی
و حتی و عیسی و موسی و کبری و سلمی که بالف مقصوره متلفظ ست بنا بر
و بعضی ازین کلمات مذکوره مثل داود وله و به و عمرو و علی والی و عیسی و کبری و سلمی

	مشتمل ست این معما	

	چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما بر د و آخر کرد نابود	

اول دا و دا از لفظ آن کحل ترادف دا خواسته چه دا در قریب و بعید
کثیر الاستعمال ست کما صرح به النحاة و این بر ماهران فن پوشیده نیست و به تصحیف
دا گرفته و چون دا مه روی خود که الف باشد ازان پرده کند دال باقی ماند چه در لفظ
و آحرفی که روی او مه باشد بجز الف نیست از بهر آنکه از مه سی خواسته و از سی یک

و در وی الف ملفوظی یک ست که الف مکتوبی ست و گفته دل از ما و ام بدست آورده
و ازان بترادف ما خواسته دگفته برد و آخر و بتحلیل برد و ترکیب دال آن بواو عاطفه
جزو اولش بوسیلهٔ اسقاط واو دو گشته و ثانی لم از مه لام مکتوبی گرفته بعمل اشتراک
و اسلوب انحصاری و چون آن بعمل تبدیل بجای روی ست که بعمل کنایه حاصل شده
در آید که نقاب از رخ کشاید ثالث به از هو د ب حاصل کرده بعمل تنصیص و از ما
اب خواسته بعمل اشتراک و ازان باسلوب حرفی سه گرفته و ازان بعمل قلب هس
اراده کرده که دل عبارت از سست و آخر آن یعنی سین بعمل اسقاط انداخته رابع
عمر و از مه سی حاصل کرده بعمل اشتراک و اسلوب انحصاری و ازان ع گرفته باسلوب
حرفی و از خود و تمر خواسته بعمل کنایه و ترادف و عین را بجای قاف نهاده بعمل
تبدیل و از ما نحن مراد داشته بعمل ترادف و دل آن جای مکتوبی ست بعمل اعتقاد
و برد و بتحلیل و ترکیب کما مر فی دا ؤ د جزو اولش بوسیلهٔ اسقاط د و از جا گردیده
و ازان راو مکتوبی بهم رسیده خامس علی از مه ع گرفته چنانکه در عمر و گذشت و از
خود کیل حاصل کرده بعمل کنایه داشتراک و اسلوب انحصاری و تلمیح در روی آن
لام مکتوبی ست و دل از لفظ ما بعمل قلب آم ست و ازان بعمل ترادف و تسمیه
یای مکتوبی بدست آورده سادس الی از مه سی گرفته بدستوریکه در عمر و گذشت
و چون عدد یا و کاف سی ست باین اعتبار لفظ یک گرفته و ازان الف خواسته
و از روی خود بطریقیکه در علی مذکور ست لام مکتوبی بهم رسانده و از دل یا چنانکه در
اسم سطورست یا به موضع خود نشانده سابع علیسی از مه و خود ع مکتوبی و در سے
ملفوظی درست داده بعمل تبدیل حی بدست افتاده و از لفظ دل بعمل ترادف بال

تحصیل نموده گفته که دل آزما ای لفظ بال بما حاصل ست و لعبارت برد و
که بعد از تحلیل برد و ترکیب دال آن بواو عاطفه دست داده دو را که عبارت از بال
اسمی بال ست بریده لام مکتوبی مانده و از ان باسلوب حرفی سی خواسته تا شش
موسی از مه شهر گرفته و از خود کنایه بمه و از ان عین ملفوظی اراده نموده کما مر
عمرو و چون پرده چیزها را در پوشد شین و رای شهر را پرده گفته از قبیل لباس چنانکه
در امثال این مقام زبان زده خوش کردگان سیاق این فن ست چون شهر وی
عین ملفوظی را که ع باشد از میان شین و ری نمود لفظ شعر پرده کشود و از ان بعمل
ترادف موخواسته و لفظ سی از دل الخ بدست آورده چنانکه در اسم عیسی گذشت
تا شع کبری از مه یک گرفته چنانکه در لفظ الی گذشت و از خود کنایه بلفظ احد کرد پس
بعمل تبدیل یک احد صورت بسته و حل بعمل انتقاد و اسطه تسهیل تحصیل کاف گشته و در پرده
تحلیل بد و جز بکار رفته و باعتبار اینکه عدد دال رو او دو دست از ده و اراده نموده
و مفاد عبارت چنین دست داده که از لفظ بر چیز یکه عدد آن دو است یعنی بای فارسی
ب نمود پس بر جای مو حاصل گشت و دل از ما یای تحتانی مکتوب ست کما مر
مراسا عاشر سلمی از جهت آن و ابدال معلم گرفته چنانکه در اسم داؤد گذشت و از ان
بعمل ترادف الم اراده کرده و آن مه را که سی ست اروی تهو نمود پس بعمل تبدیل سلم
صورت گرفته و عبارت دل آزما که بعد از تحلیل بهم رسیده واسطه اسقاط یای
تحتانی گردیده پس سلم مانده دو و که باسلوب حرفی عبارت از یای تحتانی مکتوبی ست
آخر کرد و تا صورت قمی لفظ اسمعیل شاید که بالف ثانی و بدون آن هر دو باشد
و از ینجاست که میر حسین معمائی نیشاپوری در امثله عمل تبدیل معمائی آورده و ماده این اسم با الف ثانی

حاصل کرده کما لا یخفی علی ناظریه و قید مذکور از سهر آن نیز تواند بود که رعایت تخصیص حرکات و تشدید و تخفیف واجب نگردد چه آن از جملهٔ محسنات این فن ست از ضروریات آن و لهذا بیشتر معما برین نهج و سیاق یافته شده و میشوند و آزین قید لغز نیز اخراج یافته چه دلالت آن بر ذات اشیاست بواسطهٔ ذکر اوصاف و احوال آن و قید مقصود از برائی تعمیم مدلول ست پس اعم ست از انکه اسم باشد یا فعل یا حرف و آنجاست که در تاویل انچه در تعریف معما بعضی قید اسم کرده اند گفته اند که لفظ اسم شامل ست لقب بل فعل و حرف را چه مراد از اسم شاید معنی لغوی آن باشد یعنی نام و شک نیست که اسم و فعل و حرف نام معنیهای خود اند مثال استخراج اسم و حرف گذشت و نیز برا امثلهٔ بعضی از حروف مثل فی و من و عن و بعضی از افعال و اسم مثل آشر نا یعنی اشاره کردیم و یکسب یعنی کسب میکند و اکرم یعنی کرم میکنم یا بزرگ شو یا اکرام کن یا اسم تفضیل و اکرمنا فعل متکلم مع الغیر از اکرام مشتمل ست بیت

	دل از ما برد و آخر کرد نابود		چو آن سر و بی خود از پرده بنمود	

اول فی چو مه قمر بقاست یعنی روی آن و حرف فی بوسیلهٔ عبارت دل از ما بدست آمده ثانی من از روی سه قم حاصل آمده چون دل یعنی حا از سخن برد و آخر یعنی نون دوم ساقط کردند نون اول ذخیره و امان حصول گشت ثالث عن از سرع گرفته و نون بدستوریکه در من گذشت حاصل کرده و درین هر دو حرف تحصیل نون متوسط تحلیل برد و ترکیب دال آن بوا و عاطفه نیز توان کرد یعنی خطاب بجای معلمه سخن میگوید که دو بیر پس آن آتش آید و داد از ان بحصول انجامد اکنون سخن نون گردید و بعل تسمیه ملتوبی از ان بمنصهٔ قصد رسید رابع

اشترنا ازمه باعتبار سی یک اراده رفت و باسلوب آهی الف خواست و بتوسط لفظ خود شهر گرفته وازان بانتقاد حرف شش چهره آراست از لفظ ما باعتبار رسم حسابی ابجد تخیم چهل و یک اراده شد وازچهل لفظ یکی خواسته مدچه عدد لفظ یکی چهل ست چنانکه از ده دو دو سی یک کمامر دل اول کاف مکتوبی ست و دل ثانی کی باعتبار تخلفین وازکاف هندسه بست خواسته وازکی بعمل ترادف دل خ و بعمل تشبیه نقطه و ست داده و چون بست با نقطهٔ دیگر دو صد باشد ازان ری بدست افتاده پس لفظ بر دو معنی حاصل کرد و اسطهٔ تحصیل ست نه وسیلهٔ اسقاط چون آخر آن لفظ نا آید اشترنا نقاب کشاید چنانچه یلمسشب ازمه یک بدستور یکه گذشت واز لفظ خود سی خواسته و بانتقاد شین گرفته دل ما باعتبار آب باهست و بعمل تسمیه مکتوبی اراده کرده سادس اکرم ازمه بدستور سابق الف گرفته واز خود لفظ یک بعمل تبدیل الف بجای روی او آمده اک حاصل گشته چون فاعل نمود ضمیر مه است بعمل کنایه و تلمیح رای مهمله مکتوبی بدست افتاده عبارت از برده نمود لطفی دیگر نیز دارد که برده بر حرف مذکور مشتمل نه ست وازرابطو راسم رابع چهل و یک خواست دبر در او سیلهٔ اسقاط کرده دل هر دو یعنی ها و کی بینداخت و آن چل ماند و باسلوب آهی میم را در موضع خودش نشاند سابع اکرمنا بعد از حصول اکرم چنانکه گذشت آخر آن نا کرده شود و تواند بود که استخراج فعلی از افعال فارسی اراده نماید مثل کنید جمع امر حاضر از کردن

بلبیت چو آن مه روی خود از برده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

ازمه ملکن اراده رفت بعمل اشتراک و گفته روی خود از برده و اسقاط میم مراد داشته و گفته بنمود دل از ما و یائی تحتانی تحصیل نموده و بعد از ترکیب و تحلیل گفته برد و آخر و داو از آخر لفظ د و انداخته و شاید که عبارتی از معما حاصل آید چنانکه عبارت ورد را به دست

وعبارت دیگر در اسماء بدیگر از آنجا چنانکه بیت

چو آن مه روی خود از پرده بنمود	...	دل از ما برد و آخر کرد نابود

اولاً از چو آن دال ابدال مهمله خواسته کامی اسم داؤد و ترادفان در دارا اراده کرده از مه ترادف و تلمیح و تسمیه را و از خود بکنایه و اشتراک و اسلوب انحصاری و تلمیح و ترادف شب خواسته و بعمل تبدیل کلمه سا بجای شین شب آورده پس از تحصیل لفظ پر که بعد از تحلیل پرده بدست آورده چنین اراده کرده که از لفظ پر آنچه دره است ب است پس بای فارسی آن تازی ابدال یافت چنانکه در اسم کبری گذشت و بعبارت دل از ما باعتبار قلب و ترادف یا گرفته و بعمل تحلیل و ترکیب بر را دو آخر گفته و باسلوب اسمی و تالیف تاخیر یای موجده آن از حرف ری اراده نموده ثانیاً از چو آن دا گرفته کامی داؤد و لفظ مه روی را سامی اسمی شده و از آن مها صورت بست و از پر بای فارسی آن تازی تبدیل یافت و دل از ما بعمل قلب ترادف و تسمیه حرف ی باشد و بعد از تحلیل و ترکیب در بر دو و او عاطفه خطاب بلفظ دو کرده که آخر بر ثالثاً چون کلمه آن مه رو شوی بجای الف آن در آید و کلمه سین پرده کشاید و گفته خود از و تبدیل س آن بکلمه از خواسته از ین حاصل نموده و پرده بنمود گفته و حجاب بدست آورده و دل از ما بر گفته و جای حطی باسقاط شئی از محصول سابق انداخته و بعبارت دو آخر کرد نابود بای موجده انداخته و مقصود عبارت از چیز لیست که قصد قاصد معما بدان تعلق گرفته پس خارج گشت آنچه باتفاق از ین عالم دست دهد چنانکه و مامن دابة الا هو آخذ بناصیتها آیتی ست از سورهٔ هود و از لفظ هو دناصیه دابه بعمل تخصیص و اعتقاد لفظ هود بر می آید یا قاصد اسم باشد از اینکه مصنف بود یا غیر آن پس عدم اطلاق معما بر چو امور اتفاقی نظر

وجه اول ست نه ثانی وازین تعریف متحقق شد که قید اسم وکلام وموزونی چنانکه بعضی در تعریف معما بکار برده اند جملگی بنا بر اغلبیت ست چون اینهمه دانستی اکنون بدانکه چون مقصود از معما استخراج حرفی چندست قاصد آنرا ناگزیرست از اعمالی چند برای تحصیل حروف که مادهٔ مقصود ست وآین ماده اگر در ضمن تحصیل ترتیبی مطلوب بحصول انجامد فهو المراد والا حاجت افتد بعمل دیگر چون اول خاص ست بتحصیل ماده آنرا عمل تحصیلی نامیده اند ودوم ازانجا که مخصوص بتکمیل صورت ست آنرا باسم تکمیلی گزیده وگاهی این هر دو عمل را بمدد ومعاونی احتیاج افتد که بوسیلهٔ آن سهولتی درین هر دو عمل بوقوع آید واین را عمل تسهیلی نام کرده اند وگاه باینهمه تخصیص حرکات ومثالش اشارت رود چون اینمعنی از محسنات ست نه از ضروریات لاجرم ذکر آن در آخر اعمال ثلثه اختیار کرده اند وباین مناسبت آن را تذییلی نام برآورده چون ذکر ضروریات اهم است بمحسنات التفات نرفت وازانجا که عمل تسهیلی نسبت بآن هر دو عام ست تقدیمش برانها وجوب پذیرفت وپیش از شروع در مقصود نموده میشود که آنچه از کتاب کامل نصاب حلل مطرز در دامن استفاده ذخیره گشت آنست که الفاظ وکلماتی که در قالب نظم معما ریخته شود یا ضروری الذکر باشد باینمعنی که حصول اسم بی ملاحظهٔ آن صورت نه بندد یا چنین نبود اول را باصول تعبیر کنند وثانی را بلواحق واصول اگر بجهت تحصیل ماده محتاج الیه افتد آن را اصول مقومه نام نهند واگر از موجبات تکمیل صورت باشد باصول متممه مسمی سازند چنانکه در اسم **عبید و عجیبیت**

چو آن مه روی خود از پرده بنمود   دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول عبید از مه تهی داران باسلوب حرفی ع خواسته واز عبارت بنمود حرف

ب تحصیل کرده وبلفظ دل ازما آم گرفته وازان ی بدست آورده وگفت
بدوآخرودا وازآخرلفظ د وانداخته ثانی عجبهر از مصرع خواسته وبواسطهٔ لفظ
خودشه گرفته وروی آن ب نمود در اسم اول لفظ مه ونمود ودل ازما ودو
ازین حیثیت که یک جزوآن بعضی ازماده اسم ست ودر اسم ثانی مه وخود ونمود از
اصول مقومه خواهد بود ودر اسم اول برد آخر از اصول متممه ودر اسم ثانی لفظ رو کارش
بعمل انتقاد تعیین شین معجمه شهر صورت بسته وبعمل تبدیل بای موحده بجای آن ح را آمده
چون ممد و معاون تکمیل صورت گشته از اصول متممه باشد واز لواحق آنچه نوعی از
مشابهت با اصول داشته باشد یعنی آنرا فی الجمله در تقاصد معانی مداخلتی رود بار

آنرا لواحق حسنه گویند چنانکه در اسم رباو	ع چو آن مه روی خود از پرده بنمود
دل ازما برد و آخر کرد نابود	خود از پرده عبارت از آنچه است یعنی پ ودا

ومهر وای معشوقی که در آن پرده نشیند لفظ رو یعنی لفظ یا و دال معلقتین ست
ولفظ ما بعمل تالیف امتزاجی در لفظ رو آورده لفظ رو را مهر وگفته و باعتبار
تصدیر آن بحرف رای مهمله که تعبیر ازان بمه میشود بر لطف وحسن عبارت افزوده
والا بجای آن دیگر از آنچه صلاحیت بودن در پرده داشته باشد نیز کفایت
میکرد پس از لواحق حسنه باشد واگر در دلالت واشارت معانی مدخلی ندارد
باشد که موجب تشویش اذهان شود اما موهم غیر مقصود نگردد آن را لواحق سالمه
نامند واگر کلماتیکه موجب تشویش ست موهم نیز هست آن را باعتبار وضع وقوع
ونظم کلام تقسیمی دیگر عارض شود چه لفظی که موهم غیر مقصود باشد اگر در خلال اصول
واقع شود که دلالت واشارت آن معتبر هست بابقای حکم سابق ولاحق وا ابطال

حلم وسط پس باعتبار تخلل در ارکان اصول وخنه در بنای آنها از عیوب باشد و
بلواحق مشوشه معبر گردد واگر پیش از الفاظ اصول یا بعد از آن واقع شود
چنانکه نظام تحصیل اجزای اسم بمشوشی انصرام نیابد پس مستوجب
عیب نگردد و این قسم بلواحق موهمه تسمیه پذیرد چنانکه دراسم رجا و آدم آمده

چو آمد روی خود از پرده بنمود　　　دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول رجا از مه رای مهملۂ ملفوظی خواسته چون روی آن از آن حجاب شود که
مرادف پرده است رحجاب صورت بندد وگفته دل از ما برد حای حطی از حصول
مذکور بریده ودو آخر کرد نابود گفته و بای موحده از آخر آن ساقط نموده ثانی
آدم از چو آن داخواسته وازان الم اراده رفته وگفته مه روی خود از خود بالفظ
چو آن پی برده که عبارت از دا ست ومراد آن داشته که مه در الم مبدل بروی
داست پس لام آن بدال مهمله ابدال یافت ثالث اسما تحصیل الم چنانکه
در آدم گذشت و بلفظ خود سی خواسته هرگاه مه در الم بروی سی ابدال یابد لفظ
اسم بعرصه شاید گفته دل از ما برد و باکه دل آب ست از لفظ آب برده الف
بدست آورده دراسم اول کلمه آن از لواحق سالمه است و چو از لواحق موهمه که
پیش از اصول واقع شده و دراسم دوم الفاظیکه بعد از لفظ خود در هر دو مصرع
افتاده از لواحق موهمه اند که بعد از اصول وضع یافته و دراسم ثالث لفظ پرده
از لواحق مشوشه خواهد بود که درمیان اصول متخلل گشته چون نقد گرانمایۂ
این افاده در گنجینۂ استفاده فراهم آمد اکنون باید که گوهری دیگر در دامن تمنای
مستفیدان اندازد که صفای آب وشعشعۂ تابش آن لعل سیراب در چشم آرزو

جا کند بر چاشنته خواران موائد این نعمای غیر مترقبه مستور نماند که حروف و کلماتی که در معما اندراج یابد باید که همگی را در معنی معمای مداخلتی باشد و اگر چنین نبود انسب آنست که آن کلمات بطریقی واقع شوند که موهم خلاف مقصود نباشند تا خال عصیان بر رخ این آدم نزنند مثال اول چنانکه در اسم ادا را بیلہ

چو آنمه روی خود از پرده بنمود دل از ما برد و آخر کرد نابود

چو آن دانست بدان مهمله کما مرفی اسم داؤد و آزمه رای مهمله مسمی از خود آمم آن تحصیل کرده کما مر مرارا ؟ بعمل تبدیل مسمی را بجای جزو اول اسم نشانده و از پرده آنچه ده هست یعنی بای فارسی چنانکه سابق چند بار تعین یافت ب نمود پس بر بهای تازی بحصول رسید و دل از ما که بعمل ترادف و قلب و تسمیه حرف ب باشد بواسطهٔ لفظ بر و از لفظ بر که تحلیل پرده و تبدیل بدست آمده بود حاصل گشته رای مهمله آن که آخر عبارت از آنست نابود گردید مثال دوم چنانکه در اسم زین و زیاد

	دل از ما برد و آخر کرد نابود		چو آنمه روی خود از پرده بنمود	

اول زین چو آنمه بعمل ترادف و تلمیح و تصحیف وضعی دلالت بر زای معجمه مسمی دارد و روی خود بعمل کنایه و اشتراک و اسلوب انحصاری و تصحیف و انتقاد و تبدیل بحصول زی بعبارت از پرده بنمود کلمه بر حاصل گشت چنانکه در دارا ب گذشت دل و آخر ما یعنی بخن بواسطهٔ لفظ برد و نابود اسقاط یافت پس حاصل معما این باشد زی برن و مراد آن داشته آید که کلمه زی بر حرف نون ست این نباشد بلکه زین ثانی زیاد تحصیل زی و بر بدستور یکه در زین گذشت و دل از لفظ ما یعنی دل ما از لفظ ما بر پس ما که آب ست دل آن با ست و بعمل تسمیهٔ

مسمی مراد داشته چون با از آب ببرند الف مسمی نخواهد ماند ولفظ دو آخر خود را نابود کرد وحصول اسم از عبارت حاصله بدانگونه که در اسم زین نوشته شد وچنانکه در اسم بالا شیوا

چو آنمه روی خود از پرده بنمود　　　دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول بالا لفظ چو را مهر گفته وجیم فارسی آن بحرف رای مهمله مسمی بدل نموده ترو حاصل کرده وخود از پرده در صفت آن انداخته وبلفظ خود باز رو تحصیل نموده چون روی محصول مذکور از پرده شود که عبارت از خفای اوست لامحاله حرف را آن اسقاط یابد و واو باقیماند وآن را گفته بنمود دل وبقلب عدد آن قم دوبدست آورده وبای موحده خواسته وگفته از ما برد و وبای موحده از آب انداخته ولو اسطه عبارت آخر کرد نا کلمهٔ لا که مرادف ناست در آخر نهاده مقصود بالتمثیل لفظ آن در مصرع اول وبود در مصرع ثانی ست ثانی شیوا از چو مه شی شین معجمه خواسته وچون روی لفظ خود مستور شود که از پرده بنمود عبارت ازان ست واو و دال باقیماند وگفته دل از ما برد و موحده از آب انداخته و دال حصول اول که آخر کرد عبارت ازانست نابود گشته لفظ آن مقصود بالتمثیل ست اگر راست پرسی لفظ بنمود هم ازین عالم تواند بود وهمچنین اگر در حروف حاصله رعایت حرکات وسکنات مخصوصه نیز بکار رود بر حسن ولطافت معمای افزاید چنانکه در اسم سیام

چو آن مه روی خود از پرده بنمود　　　دل از ما برد و آخر کرد نابود

از مه بعمل اشتراک واسلوب انحصاری سی خواسته وباز بوسیلهٔ خود بکنایه واعمال مذکور وتسمیهٔ لام ملفوظی گرفته وبعمل تبدیل سی بجای لام مکتوبی درآمده پس کسرهٔ سین سیام بسبب آنست که سی مکسور الاول ست پس از تقریر

سابق واقع گشت که حسن معما بدو وجه است یکی آنکه عبارت معما بر امری مشتمل نبود که در معنی معمائی دخلی نداشته باشد دوم آنکه متضمن جمیع حروف و ترتیب و حرکات و سکنات از معما حاصل شود پس معمائی که جامع این هر دو فضیلت باشد اعلی اصناف معما تواند بود چنانکه در اسم مهرما

چو آئینه روی خود از پرده نمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود
از جوان در ابدال مهملا اراده کرده و مهر	

عبارت از رای ملفوظی مهر است بنابر تهمیه آن برای ملتوبی مه از خود باز الفاظ مه و گرفته و از آن الف خواسته چهار از سی و از آن یک و از آن الف اراده نموده چون الف ملفوظی مصدر بالف است مه و گفتن آن درست باشد چون مهر را خود از پرده گفته استعمال الف از رای ملفوظی مراد داشته رای ملتوبی مفتوحه تحصیل نمود چه نمود بمعنی نمودار گردیده است و نمودار گردیدن آن عبارت از حصول آن است و گفته دل از ما و باعتبار آنکه مقلوب دست یا خواسته و گفته برد و تحتانی از آن ساقط کرده الف ساکن بدست آورده و چون فاعل کرد در مصرع ثانی ضمیر مهر است با خارمه گرفته و شهر اراده نموده چون آخر را در انا بود کرد و شسته ماند ترتیب حروف و حصول آن بحرکات و سکناتی که در اسم است بر حالی نگاهان ظاهر و هویدا است و چون لفظ نمود مفید تحصیل رای مفتوحه است نیز بیکار نباشد و فروترین از این مرتبه آنکه یکی از این هر دو فضیلت داشته باشد خواه اول چنانکه در اسم داراب گذشت و نیز چنانکه در اسم توبر و خلکان

جوان سر روی خود از پرده نمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

از دل توبر جوان مهر گفته و لفظ آئینه را که مرکب تنصیصی است روی لفظ چو

ساختهٔ آمنهو بدست آورده بای فارسی پر را بموحدهٔ تازی بدل کرده کمان دارا ب وگفته دل ازما برد والف ومیم از محصول سابق انداخته وچون درمعنی شعری مرجع ضمیر کرده مه ست باضمار مه خواسته وازمه همان مه اراده کرده که بوسیلهٔ ترکیب تنصیصے جزو محصول سابق گشته بعمل اسقاط میم ازان ساقط گردیده بود واین شعبهٔ دیگرست ازعمل کنایه سوای اضمار چنانکه درمحل خودش دریافت کنی انشاء الله تعالی وچون آخر آن که های هوز باشد نابود گردد نوبر بدست آید وباشد که اشارت بها باعتبار آخر همین لفظ مه باشد که باضمار بدست آمده پس اسقاط شلی باشد وفرق این هردو توجیه برناقدان بصیر پوشیده نیست ثانی خلکان از چو آن دا خواسته ومهرو گفته وروی آن برای مهملهٔ مسمی بدل کرده وگفته خود از پرده نمود دل دا از پرده ستر اراده کرده وخود ازان که عبارت از پرده است سرست ولفظ مهر را وسیلهٔ انتقاد مطلع ساخته چون سر حاصل اول که رای مهملهٔ مسمی ست مقلوب شود رقم هندسی آن مقلوب شده ششصد بدست آید پس لفظ را خا گردد بعمل التسمیه مسمی مراد شود وگفته ازما برد واز جهل دیک ده اسقاط یافته سی ویک باقیمانده ولا اراده شده که رقم آن سی ویک است وگفته آخر کرد نابود واز نالا اراده نموده وعبارت ازان لا داشته که بعد از عمل اسقاط ازما دستداده داز بود که فعل ناقصه است کان مراد داشته یعنی آخر لا کان ست چون کان بجای الف لا در آید لکان صورت نماید وخواه ددم چنانکه در اسم عابر ه

	چو آنمه روی خود از پرده نمود		دل ازما برد د آخر کرد نابود		

ازچو آن دا خواسته چنانکه در دارا ب تکمیل یافت دازمه ع مکتوبی چنانکه

سابق گذشت چون دآ باین صفت باشد که روی آن ع بود عا صورت بندد واز بنمود بعمل تصحیف تب حاصل کرده خواه بواسطهٔ تحلیل اگر بنمود را مفرد پندارند خواه بدون آن اگر نظر بر زیادت موحده گمارند و لفظ بر دهم دل از ما یعنی تب مسمی را کما مر اگر دهم آخر خویش را که دال مهمله است نابود کرده رای مهمله ساکن بدست آمد درین مقام کسرهٔ ب که بتصحیف گرفته و سکون رای مهمله که بعد از اسقاط بهم رسیده مقصود بالتمثیل ست و فروترین از مراتب آنکه یکی ازین هر دو فضیلت نداشته باشد

چنانکه در اسم شاکر و شیار و خبیر و شیوا ست

بیت: چو آن مه روی خود از پرده بنمود　　دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول شاکر از روی مه بعمل اشتراک و انتقاد شین معجمه خواسته دل اب که یات از اب بر چنانکه در اسم زیاد تبیین یافت و دال لفظ کرد که آخر عبارت از آنست نابود ثانی شیار را از مه بعمل اشتراک و اسلوب انحصاری شی گرفته و از خود بکنایه و ترادف و تلمیح و تسمیه را خواسته و سین را بعمل تبدیل و انتقاد بر جای رای مکتوبی آن نشانده و بوسیلهٔ دل از ما برد رای مهمله حاصل نموده یعنی لفظ برد دل او واز آن ماست ثالث خبیر خای معجمه از خود بعمل انتقاد بحصول انجامید و بوسیلهٔ بنمود حرف ب از پردهٔ خفا نمودار گردید دل از ما یای تحتانی ست کما مر اگر نا ولفظ بر موحده یا اگر د و عبارت از آنست نابود کرد رابع شیوا بعبارت چو مه بعمل اشتراک و اسلوب انحصاری و تصحیف و فصی شی اشین معجمه تحصیل کرده و جای حطی که بعمل ترادف و انتقاد وسطی از ما ست دار به یا بسقاط و جا امور گشت باقیماند شش از آن فا و وای خواسته و دو او مکتوبی از آخر آن انداخته این ست زبدهٔ مطالب عالیهٔ آن انجمن

لطائف و خلاصهٔ مقاصد نفیسهٔ آن گنجینه عوارف و شرائف اما بر دانایان خبیر و نقادان بصیر که دماغ دقت ایاغ و نگاه معنی سراغ ایشان از هر رنگ معنی و از هر نیرنگی بر گرفته مخفی و محتجب نیست که چون قافیه مراعات احدی الفضلتین یا جمع آن در کوچه تنگی ره سپرست معما گویان ماضی و حال همین بگذر اخیر اختیار نموده کمیت خامه را جسته جسته درین عرصه مهمیز کرده اند و تقید امر مذکور را از قبیل لزوم مالایلزم شمرده هر چند این قسم معما نسبت بجمع آن هر دو فضیلت باشتمال معما بر یکی از نها پایه کمتر دارد اما اگر درهمین صنعت صنعتی دیگر مثل اشارت باخذ ماده دو اسم یا بیشتر از یک عبارت یا حصول مقصود بواسطهٔ اندراج عباراتی دیگر در معما بروی کار آید بار لطف این فوز غیر مترقب نیز از لذت آن مائده روی توجه بر میگرداند اول چنانکه

در اسم مهلیل و دنجی و باجی

	دل آزما بر دو آخر کردنا بود		چو آئینه روی خود از پرده نمود

مه در حساب ارباب تنجیم چهل و پنج ست چون گفته شد که مه روی خود از پرده نمود پنهان نماند که چهل و پنج بطریق لف و نشر روی چهل و پنج ست یعنی جیم فارسی چهل بمیم ملتوبی و بای فارسی پنج بهای هوز تبدیل یافت پس اگر از ها سبب گرفتند هنج و اگر اسمی مراد داشتند باهنج بعرصهٔ ظهور شتافت دل آزما بر دو آخر محتمل دو معنی ست بجهت اتمام مادهٔ هر سه اسم اولا از دل با یای تحتانی ملتوبی گرفته و از دو ب و از آن لعل تشبیه لب خواسته و لفظ بر که تحلیل حاصل شده واسطهٔ اسقاط بای موحدهٔ ملتوبی لب گشته که آخر عبارت از السنت و ثانیاً مارقم چهل و یک ست و دل از چهل و یک پنجاه ست

بانیوجه که دل چهل هاء مکتوبی باشد کپنج ست ومقلوب یک که دل عبارت از انست
کی وباعتبار معنی داغ بعل تشبیه نقطه مراد گشته واز عدد پنج ونقطه پنجاه صورت بسته
ونون مراد شده ولفظ بر بطوریکه گذشت بواسطهٔ اسقاط نون هاء پنج یا پنج گردیده
یای تحتانی که دو عبارت از النست بآخر پیوسته وچنانکه در اسم هلال وجم ست

چو آن مه روی خود از پرده بنمود — دل از ما برد و آخر گردنا بود

از مه چهل وپنج گرفته ورروی آن از ان پرده نموده واین نیز اشاره باسقاط
جیم وبای ذوی هر دو باشد پس از اول هل واز ثانی پنج باقیماند و دل از ما برد الخ
بجهت اتمام مادهٔ دو اسم دو معنی افاده کرده اولا دل از ما بر یعنی باراب
ساقط کن چنانکه چند بار بیش ازین گفته آمد پس الف مکتوبی حاصل گشت واز دو
که بوسیلهٔ تحلیل وترکیب بدست آمد ب مراد گشته واز ان لب خواسته کما مر آنفا
وحرف ب از ان اسقاط یافته که آخر گردنا بود واشاره بآن ست ثانیا بی توسط
تحلیل وترکیب دل از ما برد عبارت از تحصیل الف ست چنانکه در اسم
هلال بتوسط تحلیل وترکیب بود واز الف یکی مراد شده واز یکی بعل اسلوب حرفی
میم مکتوبی خواسته وچنانکه در اسم ابد ودال وتهی وار باکرم اریب بیت

چو آن مه روی خود از پرده بنمود — دل از ما برد و آخر گردنا بود

چو آن مه که متعدد مذکور شده هر یک روی خود از پرده باشد واز پرده یکبار
حجاب وبار دوم پرده وبار سوم ستر اراده رفته وخود یعنی پردهٔ این
هر سه حجب و پرده وستر ست هرگاه لفظ چو روی حب شود چوب گردد واز ان
بعل تشبیه الف مراد شود ودل از ما یعنی مقلوب آب باست واز ان مکتوبی

مراد شده چون لفظ دو آخر را ببرد واو اسقاط یابد و هرگاه آن که مراد ازان ذ ابدال معجمه است روی چه گردد ذ اه صورت بندد و از ما چهل و یک اراده رفته و از چهل ها و دل یک که بعمل تشبیه عبارت ست از نقطه چون ها و نقطه از لفظ ذ اه ساقط شود د ابدال مهمله باقی ماند و گفته دو آخر کردن نابود و از دو ب خواسته و ازان بتشبیه لب اراده کرده و بای موحده که آخر عبارت ازان ست اسقاط یافته و هرگاه مه که عبارت از سی ست روی چه شود سیه گردد و دل از ما یای تحتانی است چون آن از سیه بریده شود سه ماند و دو که عبارت از یای تحتانی ست آخر گردد و هرگاه لفظ آن که به تخصیص دست داده روی لفظ سر شود آن سر بدست آید و گفته نمود و حرف ب تحصیل کرده آورده دل از ما برد و این عبارت را دو بار اعتبار نموده یکبار از ما چهل و یک گرفته و دل چهل ها ست و ازان رقم هندسی پنج مراد داشته و دل یک ی باشد که عبارت ست از نقطه کما مر فی اسم دال چون عدد پنج و نقطه پنجاه باشد ازان نون اراده شده و آنرا بوسیلهٔ لفظ بر که بعد از تحلیل بدست آمده از محصول اول انداخته و بار دوم ز ما آب خواسته و دل آن که با ست از آب بریده دو م چنانکه در ردرا بر یا رب که در ما سبق گذشت بوسیلهٔ تحلیل در دو و ترکیب دال دوم بای مهمله را و ترکیب الف آن بعد از تحلیل بای موحدهٔ زائده بر عبارت در دراب بر حاصل شد لفظ دمار نتیجهٔ آن حاصل آمده چه لفظ در که اول ست بمعنی ظرفیت و اسطهٔ تالیف امتزاجی گشته و لفظ در که ثانی ست و بوسیلهٔ ترکیب تصحیف حاصل شده ازان همین لفظ در مراد گردیده و از آب لعل ترادف ما خواسته و از این قبیل ست

لفظیکه بعین معمائی حاصل گشته و واسطهٔ تحصیل بعضی از حروف مقصود شود چنانکه در اسم داود

	دل از ما برد و آخر کرد نابود		چو آن سه روی نمود از پرده بنمود

روی لفظ چو و آن و سه که بتعداد مذکور شده بعمل تنصیص و تلمیح و تسمیه و انتقاد
حی و الف و ری است که مجموعهٔ آن حار باشد که مقصود و بالتمثیل است و از ان
دال مهمله مسمی اراده کرده و گفته دل از ما برد و آخر کرد نابود و مراد آن داشته
که مقلوب هر سه لفظ یعنی ما و بر و دو که ام و رب و ود باشد آخر نابود کرد پس
میم ام و بای موحدهٔ رب و دال مهملهٔ ود و اسقاط یافته چون خامهٔ خام رقم ازین
سواد اندکی بر روی صفحه گذاشت اکنون آرزو دارد که در جادهٔ مقصود سلوک
کند و وا نماید که چون این جزو مختصر بمقتضای مناسبت مقام بگنجینهٔ رموز تسمیه یافته
باید که هم اجزای آن بخریطه نامی شود و چون هر خریطه جزوی چند دارد انسب
آنست که هر یک بزیور تسمیهٔ جواهر محلی گردد و اگر بتقسیم جواهر ضرورت رخ
نماید پارهای آن را بجزوره موسوم کردن خوشتر در نظر می‌آید

خریطهٔ اول در جواهر ریزی بیان اعمال تسهیلی این و مشتمل باشد بر چهار جوهر

جوهر اول در انتقاد و آن عبارت است از اشارت کردن بسوی حرفی یا بیشتر
اقسامش بحکم استقرا در هشت یافته اند اول انتقاد مطلق و آن اشارت
کردنست بحروف اول کلمه دوم انتقاد مرکزی که عبارت است از اشارت
بحرف وسط کلمه سوم انتقاد مقطعی که کنایت است از اشارت بحرف آخر کلمه
چهارم انتقاد طرفی یعنی اشارت باحد الطرفین کلمه بی آنکه تعیین یکی ازان
هر دو از جوهر لفظ یافته شود پنجم انتقاد طرفین و مراد ازان اشارتست

بطرف طرفین کلمه ششم انتقاد مبهم که اشارت کردن ست بحرفی یا بشتر که تعیین آن محض بقرینهٔ آمی تواند بود هفتم انتقاد وسطی و آن اشارت کردنست بجمیع ما بین الطرفین هشتم انتقاد عددی و آن عبارتست از انکه تعیین حرفی در کلمه بوسیلهٔ اسمای عدد باشد باشتقاق صیغهٔ فاعل از اسمای اعداد عربی و الحاق میم در آخر اسمای اعداد فارسی و این باعتبار تعیین محل مقصود خواهد بود نه باعتبار تقسیم و بیان هر یکی با ایراد امثله ضروریست و الله المستعان

خردهٔ اول در انتقاد مطلعی و درین عمل شامل نخستین و اول و مفتح و مطلع و ابتدا و صافی و سر و رو و چهره و رخ و تاج و افسر و بالا و شعله و فرق و لب و آنچه دلالت بر اول داشته باشد توسل جویند چنانکه در اسم

عابد و سهراب و شهرخ و سنجی و بروح و شبیر و وزیر و امام و شهرود و لالا و بهار و س

چراک سر روی خود از پرده بنمود		دل از عابد و آخر کردنا بود	

اول عابد از مه باشتراک و اسلوب انحصاری و اسلوب حرفی رخ گرفته و از خود بکنایه و ترادف و تلمیح و تسمیه رای آمی و بعمل تبدیل و انتقاد که مقصود بالتمثیل ست عاد ستاد و بعد از تحلیل پرده و اراده و از ده بای فارسی پر که د و عبارت از انست بباء تازی که از بنمود بتخصیص گرفته شده طرح ابدال نهاده ثانی سهراب از چو مه بعمل اشتراک و تصحیف وضعی سهر بسین مهمله خواسته و از خود بکنایه و ترادف و تلمیح و تسمیه و تصحیف از ابزای منقوطه و بعمل انتقاد که مقصود بالتمثیل ست سهراب ست آورده و از بنمود ب

حاصل کردند ثالث شهرخ از مه باشتراک شهر و از روی خود به تنصیص و انتقاد که
مقصود بالتمثیل ست خای معجمه مسمی اراده نموده رابع سخی از مه باشتراک و اسلوب
انحصاری سی اراده کرده و کلمهٔ سی خای معجمه مسمی را که بوسیلهٔ انتقاد مطلع بدان اشارت
رفته از مه بیرون خود جلوه گر ساخته خامس روح لفظا چو به تنصیص حاصل شده مه روی
خود گفته و بعمل ترادف و تلمیح و انتقاد مطلع و تبدیل رو خواسته و از دل ما ترادف
و انتقاد مرکزی حای مهمله مسمی اراده نموده سادس شبیر از روی مه باشتراک و انتقاد
مطلع شین معجمه مسمی گرفته و از بیر که به تنصیص بوسیلهٔ تحلیل بدست آمده و ده جلوه نمود
که باسلوب اسمی یای تحتانی مسمی تواند بود سابع زهرا از جو مه بعمل ترادف و تلمیح
و تصحیف وضعی زای معجمه مسمی گرفته و از عبارت روی خود بعمل کنایه و اشتراک
و تصحیف وضعی و انتقاد مطلع و تبدیل ابدال سین مهمله سهر بان خواسته و از دل ما
که بعمل قلب ام ست میم انداخته که آخر کردنا بود اشارت بآنست ثامن امام از مه
بترادف و تلمیح و تسمیه ای مهمله اسمی خواسته و روی خود گفته بواسطهٔ تحلیل جزو اول
یعنی رو را وسیلهٔ انتقاد مطلع ساخته و جیم و ثانی ای تحتانی را بعمل تبدیل بجای حرف
اول لفظ را نشانده و از ان یا بدست آمده و بترادف ام گرفته و از لفظ خود بکنایه
باز نهان ام جلوه گر ساخته تاسع شهرود از مه باشتراک شهر گرفته و آنرا بوسیلهٔ
تنصیص و انتقاد مطلع و تبدیل بجای خای معجمه لفظ خود نشانده عاشر لالا از مه
باشتراک و اسلوب انحصاری و تسمیه لام ملفوظی و از روی بواسطهٔ انتقاد مطلع
ال ملتوی گرفته و بعبارت دل از ما برد و بکنایه و ترادف و قلب و تسمیه استقاط
با از اب ساقط کرده الف ملتوی حاصل نموده کمامر مراد او آخر کرد لفظ ما که بترادف

ازان لاآخواسته وشاید که ازمه باشتراک واسلوب انحصاری وتلمیح لیل خواهند وبانتقاد مطلع اشارت بلام مکتوبی نمایند وباقی بدستوریکه گذشت حاوی عشبر مهما روی مه بحرف ب تبدیل یافت وبعبارت دل ازما برد بعمل کنایه وترادف وقلب وتسمیه واسقاط الف بعرصه شتافت وشاید که اینچنین کلمات بعمل معمائی حاصل شده وسیلهٔ انتقاد مطلع شوند چنانکه در اسم خیام وربیب وروح وبابائی وامین

بیت چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل ازما برد و آخر کرد نابود

اول خیام لفظ چو به تنصیص حاصل کرده وازمه بترادف وتلمیح برای مهلهٔ مسمی گرفته وبعمل تبدیل بجای حرف اول چو نهاده رو بدست آورده چون آن مضافست بسوی خود بعمل انتقاد مطلع که مقصود بالتمثیل ست خای معجمهٔ مسمی گرفته وبعبارت دل ازما بقلب وترادف وتسمیه یای تحتانی مسمی حاصل نموده وآن دل ازمارا که باز بکنایه بقرینهٔ عطف وارجاع ضمیر مفعول بطرف آن حاصل آمده ام مراد گشته در آخر نشانده ثانی ربیب تحصیل رو چنانکه در خیام گذشت وازخود بازبان لفظ رو حاصل نموده وازروی آن بانتقاد مطلع که مقصود بالتمثیل ست رای مهمله مسمی گرفته وازنمود به تنصیص وتوسیلهٔ تحلیل یا بدون آن کمامر سابقا ب تحصیل کرده وبعبارت دل ازما بقلب وترادف وتسمیه یای تحتانی مکتوبی بدست آورده وبازبه کنایه بقرینهٔ عطف واضمار کمامر فی خیام دل ازما گرفته بترادف وقلب وتسمیه بای موحده بدست آورده در آخر نهاده ثالث روح ازمه برای مهلهٔ مسمی خواسته وگفته روی خود ازپرده ومراد آن داشته که روی لفظ خود بروی حجاب تبدیل یافته ازقبیل آنکه در حق سخی یا حسین گویند

دل از حاتم یار و از یوسف گرفته یعنی دل حاتم و روی یوسف را دل و روی خود
کرده پس روی دیگر که وسیلهٔ اشارت بجای حجاب شده بعمل کنایه بدست آمده که
مقصود بالتمثیل ست و گفته دل ازما برد و آخر کرد و حای حطی را از اول خود که
محصول سابقست برداشته بجای دال آن نهاده رابع بائی لفظ آن را مهر گفته
و تبدیل الف آن بهای اسمی اراده نموده و از پرده ستر مراد داشته و خود از
ستر لفظ ستر باشد که مقصود بالتمثیل ست چون عبارت خود از پرده نبود در معنی
معمائی صنعت حاصل اول واقع شده حاصل معنی مصرع چنین دست داده
که مر لفظ بهان بحرف ب تبدیل یافته و دل ازما گفته و یای تحتانی بدست آورده
خاتمش امین از مه سی خواسته و سی را بجای الف کلمهٔ آن نشانده سین
بدست آورده و از پرده ستر اراده نموده و پردهٔ آن که خود عبارت
از الست سر ست که مقصود بالتمثیل ست و مراد آن داشته سر نبود دل ازما
پس چون ام بجای حرف سین آید چهرهٔ مقصود نقاب کشاید پردهٔ دوم
در انتقاد مرکزی و این بوساطت الفاظی باشد که بر حرف وسط
اشارت توانند کرد بشرطیکه آن حرف وسط واحد وسط حقیقی کلمه باشد
مثل دل و میان و کمر و مرکز و معتدو امثال آن چنانکه در اسم
روح و سهل و حرب و نهی و ملاقی و سراج و شانی بیت

چو آن مه روی خود از پرده نمود	دل ازما برد و آخر کرد نابود

اول روح از مه رای مهمله سمی خواسته و بعمل تبدیل بجای خای معجمه لفظ خود
نهاده و بعبارت دل ازما برد بعمل ترادف و انتقاد مرکزی حای مهمله حاصل نموده

ولعبارت آخر گرد آخر محصول اول یعنی دال را اجا بدل کرده ثانی مهمل آز عبارت
چو سر الخ باشتراک و تصحیف وضعی مهر سین مهمله وبعمل انتقاد مطلع س مسمی و از ما
چهل و یک خواسته و دل از چهل بعمل انتقاد مرکزی های مسمی و دل یک باعتبار
الف اسمی ال مسمی گرفته ثالث حرب دل از ما بعمل ترادف و انتقاد مرکزی
حای مهمله مسمی ست و جبکه بعد از عمل تحلیل به تنصیص دست داده بای موحده
مسمی آخرا دست که بعد از عمل ترکیب مفهوم لفظ دو است رابع بهنی مسه
به تنصیص دست داده و میم آن چون از ان پرده شد که عبارت از خفای آنست
های هوز مسمی بدست آمد و از ما سخن خواسته و حای حطی آن که بانتقاد مرکزی
بدت سهام اشارت شده بوسیلهٔ عمل اسقاط که لفظ بر بعد از تحلیل وسیلهٔ آن گشته
نماند و نون دوم که آخر عبارت از انست بدی تبدیل یافت خامس ملا الفتح
از مه بعمل اشتراک و اسلوب انحصاری لام مکتوبی گرفته و لعبارت روی خود
بکنایه و ترادف و تلمیح و تسمیه رای امی بدست آورده بعمل انتقاد مطلع و تبدیل
لاحاصل نموده و کلمهٔ از را پرده نمود گفته و بترادف و تالیف امتزاجی لا را در کلمهٔ
من آورده دل از ما بترادف و انتقاد مرکزی که مقصود بالتمثیل ست حای
حطی ست و لفظ بر واسطهٔ اسقاط آن گشته و دو نون باقیمانده و از ان هر دو مد
گرفته که عبارت از قاف ست و دو یعنی ی در آخر انداخته سادس سیاح
از مه سی گرفته و آن را روی کلمه را کرده که بار دیگر بوسیلهٔ لفظ خود حصول مه
مشعر آنست و از دل ما بعمل ترادف و انتقاد مرکزی حای مسمی بدست آورد
سابع شانی از مه باشتراک و اسلوب انحصاری و تلمیح لیل گرفته و از ان

بعمل ترادف شب و باز بکنایه و ترادف و تلمیح و تسمیه را تحصیل نموده محصول اول دل را
بعمل تبدیل بجای روی کلمه را انهاده شبا حاصل کرده واز پرده نمود گفته و حرف
ب که در شباست ازان پرده کرده که عبارت از خفای اوست و دل از با
یا گفته و ح از سخن ساقط نموده و نون دوم را به حی بدل کرده و تواند بود که بحیلات
بعمل معمائی حاصل شود چنانکه در اسم ریحان و لالا بیت

چو آن سه روی خود از پرده نمود
دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول ریحان آنمه روی خود گفته شده و بعمل تنصیص و ترادف و تلمیح و تسمیه
و تالیف اتصالی ری که اماله رای اسمی ست بر کلمهٔ آن در آمده و در مصرع ثانی
محصول اول را فاعل برد قرار داده و گفته که آن محصول اول دل برای خود از
سخن حاصل کرده و این ازان عالم ست که گویند فلانی مال یا اسپ از ما برده ای مالی
و اسپی که دارد آن مال و اسپ ماست پس چون دل از سخن برد حا خواهد برد پس
اشارتست بسوی حا بواسطه حصول دل ست که بکنایه صورت بسته و همین مقصود بالتمثیل
ثانی لالا از مه سی گرفته و از خود لام و چون سی روی لام شود سیام بظهور آید
و هرگاه از که ترادف ازان سی خواسته پرده آن گرد سین مهمله میم و سیم
آن بنون تبدیل خواهد یافت و لفظ میان بمیان خواهد شتافت که مقصود
بالتمثیل ست و گفته که بنمود دل و دل را فاعل بنمود و میان را که عبارت از حرف
وسط ست مفعول آن قرار داده و از دل قلب خواسته ای قلب میان بنمود
پس لام بدست آمد و از ما برد و گفته و باسقاط با از اب الف بدست آورده و آخر او
لا شود که مترادف ناست و از عجائب صور انتقاد مرکزی ست این مثال باسم تقی

یم

بیت چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل ز ما برد و آخر کرد نابود

از عبارت چو آن بترادف و تصحیف وضعی ماخواسته و بعمل ترادف الم گرفته و مهر و گفته و تبدیل الف آن بعین مراد داشته پس علم شد و علم بمعنی طراز است که در جامه و امثال آن باشد و خود از ستر که بعمل ترادف از پرده ازاده کرده مرست و علمی که دران واقع شده تای فوقانی ست از نا چهل و یک و از چهل میم گرفته و دل آن ی که مراد ازان رقم هندسی ده ست و دل یک الی که صفر مراد ازان ست و ده و صفر ی دیگر صد ست و ازان ق گرفته و لفظ برد را وسیلهٔ تحصیل قاف کرده و آخر کرد همان دل ما که بقلب بترادف و تسمیه ازان ی گرفته و این در انتقاد وسطی نیز بکار میتواند رفت اگر حروف وسط زیاده از یک باشد چنانکه در محل خود بیاید خورده سوم در انتقاد مقطعی و در این قسم بالفاظی توسل جویند که دلالت بر جزو اخیر کلمه داشته باشد مثل پایان و دامن و حد و آخر و خاک و ورد و زیر و نشیب و شیب و امثال آن چنانکه در اسم عرب و شیدو سینا و لبید و عبا و احد

بیت چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل ز ما برد و آخر کرد نابود

اول عرب از عبارت چو آن بترادف و تصحیف وضعی ماآید دال مهمله گرفته و مه روی خود گفته و بترادف و تلمیح و تبدیل رای مهمله مسمی بجای دال درآورده و بعمل تسمیه رای مسمی خواسته و از کلمه از عن بترادف گرفته و بواسطه لفظ پرده بتالیف امتزاجی راه جسته حرف رای مهمله مسمی را در عن درآورده و بعبارت دل از ما برد بعمل ترادف و قلب و تسمیه بای موحده تحصیل نموده

و بوسیلهٔ عبارت آخر کرد نون محصول اول را که آخر عبارت از انست بیا بدل کرده ثانی سیبا از مه سی و از روی خودش س گرفته و دل از ما بعل قلب و ترادف و تسمیه ی باشد و بر بواسطهٔ تحلیل و سیلهٔ اسقاط و او گشته از کلمهٔ دو که تحلیل و ترکیب بدست آمده و اشارت بوا و از لفظ آخر بکار رفته که مقصود بالتمثیل ست ثالث سینا بعبارت آن مه روی خود تبدیل سی بالف آن نموده سین گرفته و بعبارت دل از ما تم تحصیل نموده آخر آن که میم ست ساقط نموده رابع لبیبا از مسل گرفته ما از پرده حجاب و خود از حجاب که بکنایه عبارت از پرده باشد حب خواهد بود چون لی روی حب شود لب بدست آید و دل از ما یای تحتانی مسمی ست کما مر و بر بوسیلهٔ اسقاط وا و کلمه دو است چنانکه در سید گذشت خامس عبا از عبارت چو آن مه روی خود این خواسته که روی حرف چو و کلمهٔ آن که بتعداد مذکور شده بمه تبدیل یافته پس بوسیلهٔ ترادف و تلمیح و تبدیل از اول لفظ رو و بواسطهٔ اشتراک و اسلوب انحصاری و تبدیل از ثانی سین بدست آمد عبارت رو سین دست داده و از که مراد انسان عن ست پردهٔ آن گشت ع رو سین ن صورت بست و در معنی معانی مفاد این عبارت اینست که ع مفتوح بجای روی لفظ سین تمکن یافت و از لفظ سین کلمهٔ عین بمنصهٔ حصول شتافت و لعل تسمیع مسمی مراد گشت و دل از ما بترادف و قلب با سبا ی موحده باشد و آخر که عبارت از نون محصول اول ست با آن بدل گشت سادس او حدا از مه روی تبدیل سای مکتوبی سای ملفوظی بتی اراده کرده چه یای

تحتانی آخر روی بسبب اضافت مکسور گشته بواسطهٔ تحلیل جزوی مستقل بدست آمده
پس یا حاصل گشت واز یا بعمل ترادف آ دگرفته وعبارت خود از پرده بنمود انمار
بتحصیل ذوات محصول اول ست فقط نه اینکه وسیلهٔ عمل دیگر شده باشد ودل از ما
بوسیلهٔ ترادف وانتقاد مرکزی حاسی حسی مسمی تواند بود واز کلمهٔ دو وا وساقط باشد
کما مر فی سید ولبید وتواند شد که این کلمات بوسیلهٔ اعمال معمائی
حاصل شود چنانکه در اسم لالا وحنا وحرب واحب وگیا

بیت چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول لالا چو آن مه روی خود از پرده عبارت از داماں ست از مهر آنکه
چو آن بوسیلهٔ ترادف وتصحیف وضعی دا باشد کما مر در انا واز مه باشتراک
واسلوب انحصاری سی واز آن یک واز یک اخذ خواسته روی آن که الف
مسمی ست بدست آورده وبلفظ از بعمل ترادف کلمهٔ من بدست آماره بعمل
تالیف امتزاجی پردهٔ آن گشته پس گویا لفظ چو آن وعبارت مه روی خود از پرده
بتعداد مذکور شده وافادهٔ داماں کرده وبنمود دل از ما مشعر تحصیل میم ست چه
معنی این عبارت بملاحظهٔ محصول اول چنین باشد که داماں بنمود دام و داماں آم
میم ست که مقصود بالتمثیل ست وبرد وگفته واز دوده واز ده بوسیلهٔ اسلوب
حرفی نه اراده شده ومراد آن داشته که از میم نه بر چون از جهل نه استقاط یابد
سی ویک ماند که رقم آن لا است وآخر کرد نا که بعمل ترادف لا از آن مراد گشته
ثانی حنا از عبارت چو مه بترادف وتلمیح وتصحیف وضعی نای معجمه مسمی گرفته وبعبارت
روی خود از پرده بتحلیل حاصل گشته بعمل انتقاد مطلعے بای فارسی پر رابده که باسلوب

اسمی از ان یای تحتانی مراد داشته تبل تبدیل بدل کرده و لفظ زیر بدست آورد
پس گویا چه و عبارت ما بعد مبتدا و ذکر یافته مفید مقصود گشته بنهجی که در اسم لالا
گذشت و لفظ خود برای افادهٔ تعیین ذات لفظ پرست کما سبق مسئے او چند
و نمود دل از ما اشارت بتحصیل پی ست چه دل از ما آم ست و مترادف آن نا
و از ان پی بدو تحتانی که امالهٔ آلست خواسته چون پی زیر نماید یای تحتانی مسمے
خواهد نمود و برد و یعنی دو از ان ساقط کن پس هشت ماند و از ان حای مهمله
مسمے گرفته و آخر آن لفظ نا کرد ثالث حرب حا بدستور تحصیل کرده و باز از حای
مذکوره حی خواسته که امالهٔ حای آمیست و در لفظ نا بد و جز تحلیل کرده و جزو
اول را بلفظ کرد ترکیب داده کردن ساخته یعنی حرف آن را که بعد از تحلیل نا بدست آمده
آخر کردن بود چون الف در آخر آید چه مقصود جلوه نماید رابع احب از چه
باشتراک در اسلوب انحصاری تصحیف و ضعی شی لشین معجمه خواسته و تعبارت
روی خود از پرده تبدیل شی به روی پردهٔ حجاب یعنی حب اراده نموده
شیب حاصل کرده و دل از نابه قلب و ترادف یا باشد و بملاحظهٔ محصول اول
شیب آن یعنی الف گرفته و از ان احد مراد داشته و برد و آخر گفته و از
دال احد بنقصان دو عدد ب بدست آورده و اعتبار هر یک از دامان و زیر
و شیب خصوصیت باسمی خاص از اسمای مذکوره ندارد بل یکی را از کلمات مذکوره
در اسمی دیگر از انها توان بکار برد کما لا یخفی خامس کیا از همه یک و از خود بکنایه
و اعمال دیگر احد و یک را بالف آن بدل کرده یک احد حاصل نموده و از احد یک
کاف مسمی خواسته چنانکه در اسم کبری گذشت و بعبارت دل از ما یا گرفته کما مر

خردهٔ چهارم در انتقاد طرفی و درین عمل بالفاظی توسل جویند که باول یا آخر کلمه دلالت کند اعلی التعیین مثل کنار و گوشه و جانب و لب و سو و امثال آن و تواند شد که این کلمات بعمل معمائی حاصل شود چنانکه در اسم حامد و نوح و سبط ع

	چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول حامد از مه بعمل اشتراک و اسلوب انحصاری ل گرفته و از خود بکنایه و اشتراک و اسلوب انحصاری و تلمیح لیل و از آن بترادف شب خواسته و بعمل انتقاد مطلع و تبدیل ل را بر جای شین معجمه شب نشانده لب بدست آورده و بعمل ترادف از پرده حجاب مراد داشته و بعمل انتقاد طرفی حای مسمی بدست آورده دل از ما ام ست و بوسیلهٔ لفظ بر وا از دو ساقط کرده ثانی نوح بعبارت روی خود از بعمل تنصیص و ترادف و انتقاد مطلع و تبدیل اتیان کلمهٔ من بجای خای معجمه خود خواسته منو بدست آورده و گفته که پرده نمود دل از ما چون پرده منو بعمل انتقاد طرفین م و د است به تبدیل آن هر دو بجای مهمله که بعمل ترادف و انتقاد مرکزی گرفته حنوح حاصل نموده و از دو که بواسطهٔ تحلیل و ترکیب بدست آمده ب خواسته بعمل تشبیه لب گرفته و بوسیلهٔ لفظ بر که بتحلیل حاصل شده حای مهملهٔ اول که لب عبارت از آن ست از حنوح ساقط نموده ثالث سبط سی را روی چو کرده سیو گرفته و گفته که از پرده ب نمود پرده سیو سوست که با انتقاد طرفین حاصل گشته و وسیلهٔ انتقاد طرفی گردیده و سومی سیو و او ست چون از آن حرف بای موحده نموده یعنی واو را بحرف ب بدل کرده سیب بدست آمده و این حرف از مثل آن از ست که

اما

درا مثال این عبارت ست که از رخ گل نموده و از قامت سرو یعنی رخ و قامت نیست بل که گل سرو ست همچنین درین مثال مصرع ز تیغ اژدها را دهن باز کرد * یعنی تیغ نیست بل اژدهائی ست پس چون درینجا هم آن توجیه کنند گویند فا دیت بل بامی موجود هست ازین توجیه معنی ابدال توان فهمید و این طرح عجیبی ست د عمل تبدیل مثال و گفته که دل ازما برد یای تحتانی از محصول اول ساقط نموده و از د و که تحلیل و ترکیب بهم رسیده و وازان نه خواسته و از نه حرف طای مسمی گرفته خرده بنجم درا انتقاد طرفین و درین عمل بالفاظی توسل جسته شود که برا حاطهٔ شی دلالت داشته باشد مثل توپیت و غلاف و قصر و صراحی و جام و مکان و خانه و امثال آن و ازین قبیل ست لفظ پرده چنانکه در اسم

منّاع و ممنون و شید و آداب و آرام ست

چو آن سروی خود از پرده بنمود		دل ازما برد و آخر کرد نابود	

اول منّاع از مه لام ملفوظی خواسته و از لفظ از بترادف عن گرفته و بعمل تبدیل بجای حرف اول لام نهاده عنام بدست آورده و گفته پرده بنمود دل و عین در آخر و میم درا اول نهاده ثانی ممنون از مه لام آمی خواسته و چون من که مترادف آرباشد روی آن شود منام حاصل آید و چون آن پرده خود نماید هم نقاب کشاید دل از ما بعمل ترادف و انتقاد مرکزی جای مسمی ست و از دو که بوسیلهٔ تحلیل و ترکیب حاصل شده بعمل اسلوب آمی دو عدد مراد داشته چون جا که هشت ست دو عدد از خود ببیند از دو شش ماند پس از شش فا و بدست آید و لفظ اخن نون گردد ثالث شید لفظ چه را مه رو گفته و جیم فارسی آنرا بلفظ شهر بدل کرده شهر و بدست آورده

وگفته از پرده نمود دل از ما و از پردهٔ آن که شین و واو باشد یای تحتانی نمودار ساخته شیو حاصل کرده و خطاب با آخر کرده برد و آخر گفته چون برادهٔ آن دو از خود برید چار باقی ماند رابع آداب روی خود از گفته و به تبدیل خای معجمهٔ خود بکلمهٔ از لفظا از دو سهم سا مانده وگفته پرده نمود و الف و دال خواسته و بعبارت دل از ما بر باسقاط با از آ الف گرفته و دو و که عبارت از بای موحده باشد در آخر نهاده خامش آ رام از مه سی و از خود لام ملفوظی خواسته چون سی روی لام شود سیام گردد وگفته از پرده یعنی پردهٔ آن که سین ملتوبی و میم ملتوبی باشد بکلمهٔ از که یکبار از و بار دوم سن اراده کرده تبدیل یافته از یا من حاصل گشته گفته دل از ما برد چون ما چهل و یک ست و از چهل میم ملفوظی خواسته پس دل میم تحتانی ست و دل یک کی که عبارتست از نقطه هر گاه تحتانی و نقطه از ماده محصوله بر دندا رامن مانده و گفته آخر کرد نابود و نون اسقاط یافت و تواند شد که این کلمات بوسیلهٔ اعمال معمائی تحصول پیوند و چنانکه در اسم

سبا و سخا و حباب و قب و حبا بیت

	چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول سبا چو آن گفته و دا خواسته و مه رو در صفت و انداخته ای چنین دا که مه روی او ست و چون مه که رای مهملهٔ مسمی باشد بجای دال مسمی آید رانقاب کشاید و آن را مضاف کرده بسوی خود از پرده و بعل ترادف مراد از پرده ستر و خود از ستر بکنایه و انتقاد طرفین سر باشد که مقصود بالتمثیل ست دا از نمود تر با بای موحده گرفته و دای موصوف بصفت مذکور را که رای مهمله لفظ سر باشد بموحده بدل کرده و بعبارت دل از ما برد الف حاصل نموده چنانکه مکرر گذشت ثانی سخا،

تحصیل رسا چنانکه در رسا گذشت و دای سر را دل گفته و قلب رقم هندسی آن جواب
کرشته میگردد و گفته از ما بر دو و موحده از آب انداخته ثالث حباب از مه رقم گرفته
و از روی خود باعتبار مه میم که در فهرست مراد داشته و از کلمهٔ از باعتبار رمز باسلوب
حرفی نو خواسته و از ان صاد مسمی گرفته پس قمر که میم آن بصاد مسمی تبدیل
یافته قصر ست اینجا فاعل لفظ نمود پرده است و مفعول آن قصر چون لفظ پرده
قصر خود نماید حسب خواهد نمود چه از پرده حجاب مراد داشته و بعبارت دل از ما
بر دالف خواسته کما مر و دو آخر آن گذاشته رابع قبا از مه باشتراک
و اسلوب انحصاری سی و از ان یک گرفته و از خود بکنایه و اشتراک و اسلوب
انحصاری و تسمیه لام ملفوظی خواسته چون روی آن بیک تبدیل یابد بکام لعجئه
ظهور شتابد و چون از که عبادت از من ست پرده آن شود یعنی حرف اول کاف بمیم
و حرف آخر آن بنون مبدل شود مکان صورت بندد پس گویا گفته که مکان نمود
و از دل بتراوت قلب خواسته پس قب بدست آمد و از ما که عبارت از آب ست
دو بر که عبارت از اسقاط بای موحده است خاش بها از عبارت خود از پرده
بکنایه پیه خواسته و بای فارسی پیه را که رو عبارت از انست بیای تازی بدل کرده
بعد از تحصیل آن از نمود کما مر ارا چون از ما که آب باشد دل یعنی مقلوب آن
که با ست ببرند لعل بتسمیه بای موحده مسمی خواهد رفت و الف خواهد ماند +
خرده ششم در اشتقاق مبهم و درین عمل اشارت بحرفی یا بیشتر ملفوظی کنند که
تعین مقصود از ان صورت نه بندد مثل یکی و حرفی از فلان و اندک یا بیشتر از چیزی
و امثال آن و تعین آنها فقط بالقرینه حروف باقی اسم باشد چنانکه در اسم مشایخ

۵ چو آنمہ روی خود از پردہ نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

از روی مہ میم گرفتہ و از لفظ پر کہ تحلیل حاصل شدہ وہ نمودہ پیر گردیدہ و از ان شیخ ارادہ نمودہ و باحصول ول شیخ گشتہ و گفتہ دل از ما برد یعنی لفظ شیخ دل از برائے خود از لفظ ما بردہ پس بقرینۂ اسمی الف خواہد برد و تواند شد کہ کلمات دال برین عمل باعمال معمائی حاصل شود چنانکہ در اسم حلی و زاہد بلبیت

	دل از ما برد و آخر کرد نابود		چو آنمہ روی خود از پردہ نمود

ادل حلی از مہ یک و از خود رہی ملفوظے خواستہ و بہ تبدیل روی کلمۂ ثانی بجلمہ ادل یکی بدست آوردہ و یکی از پردہ کہ بعل ترادف حجاب مراد گشتہ حاسی حطی خواستہ و گفتہ دل از ما برد مراد آن داشتہ کہ ای دل از ما قطع پیوند کن از دل بال گرفتہ و بترادف و اسلوب حرفے و عمل اسقاط عدد کلمۂ آب کہ سہ باشد از بال انداختہ ل حاصل نمودہ ود و آخر گفتہ وی خواستہ ثانی زاہد از چو مہ زای اسمی خواستہ و از رو چہرہ و از پر بال ارادہ نمودہ و چہرہ کہ خود یعنی چہرہ اش از بال باشد جیم فارسی آن بہای مفتوحہ تبدیل خواہد یافت چہ بکنایہ یک چہرہ دیگر حاصل شدہ از قبیل آن کہ گویند دل از حاتم یار و از یوسف گرفتہ ای دل حاتم در روی یوسفے ادل در روی خود کردہ چنانکہ در انتقاد مطلے در اسم وح ددم گذشت و لفظ دہ کہ بعد از تحلیل بدست آمدہ بہرہ ای پارہ و حصہ خود را نمود کہ بقرینۂ اسمی ہای ہوز سئے ست دل با زما بر گفتہ و ارادہ ان نمودہ کہ لفظ دل را ماندو دادیم پس لفظ دل حاصل کردہ و بعبارت آخر کردنابود لام از ان ساقط نمودہ

خردهٔ هفتم در انتقاد وسطی و درین شرط آنست که مجموع مابین الطرفین زیاده از یک حرف باشد والا از میان مرکزی و وسطی تفاوت بجز در قسمی و احد قرار گیرد درین عمل از مشار الیه بدلهاد میانه بلفظ جمع تعبیر کنند پس انتقاد مرکزی بجز در فرد نباشد چه حرفی و احد که در وسط حقیقی کلمه بود میخواهد که هر دو طرفش مساوی باشد نه کم و بیش چون الف جان و بای محبوب و تای مستور و انتقاد وسطی در فرد و زوج هر دو صورت بندد مثل الف و سین در قاسم و جیم و نون و واو در مجنون و درین هر دو قسم شرط است که کلمه زیاده از دو حرف باشد از بهر آنکه در کلمهٔ ثنائی حرف میانه خود نیست چون تن و سر و الفاظی باشند که درین هر دو قسم بکار آیند چون علم و طراز مثال اول بالادر اسم تقی گذشت و مثال ثانی چنانکه در اسم جامی

	چو آمد روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

از عبارت چو آن ترادف و تصحیف و ضمی را گرفته و از آن بعل ترادف الم خواسته و از عبارت سر و تبدیل الف بعین اراده کرده علم بدست آورده بمعنی طراز و آن را مضاف کرده بسوی خود از پرده و بعل ترادف از پرده حجاب مراد داشته و پرده آن حب است که خود از پرده عبارت از آنست و علم و طراز یکه بر پردهٔ حجاب یعنی حب باشد آن نخواهد بود مگر لفظ جا و دل از ما برد گفته از ما جیل و یک مراد داشته چون های هوز و لفظ لی که دل هر دو ست ساقط شود جیل ماند که عبارت از مست و از آن ملفوظی خواسته و گفته که آخر کرد نابود و اسقاط میم مکتوب از آخر اراده کرده

خردهٔ هشتم در انتقاط عددی درین عمل بمثل ثانی و ثالث و رابع نجاس یا دوم و سوم و امثال آن توسل جویند وگاه باشد که این کلمات نیز

بعل معمائی حاصل شود چنانکه در اسم آباد و پری است

دل ازمابرد و آخر کرد نابود		چو آمد روی خود از پرده بنمود

اول آباد از مسمی خواسته و آن را روی لفظ چو کرده سیکو بدست آورده و از لفظ خود بکنایه باز عبارت چو آن مه رو اراده نموده و از روی مه میم گرفته با تحصیل اول سوم گشته و حرف سوم از حجاب الف باشد دل از ما بعمل ترادف و قلب با تحصیل خواهد بود و چون لفظ دو آخر را ببرد دال مسمی ماند ثانی پری تحصیل لفظ سوم چنانکه در اسم آباد گذشت و سوم از پرده دال مسمی ست و گفته که سیوم پرده دل از ماست و تبدیل دال مسمی به یای تحتانی مسمی خواسته و آخر آن که های هوز باشد نابود کرده چون از تشریح اقسام هشتگانه باز پرداختم اکنون بدانکه درین اقسام ثمانیه اشارت بعین اجزای کلمه صورت بست و تواند بود که مثل آن از جای دیگر حاصل آید و مقصود جزوی باشد از اجزای کلمه که غرض اشارت و انتقاد اوست و گاهی چیزی بدست افتد که بعین جزوی از اجزا اشارت صورت نبندد لیکن سوای وجوه ثمانیهٔ مذکوره باشد و حصول این هر دو شق بهر یک از اعمال سه گانه تحصیلی صورت تواند بست پس اعمال تحصیلی بر دو وجه باشد یکی محصل مادهٔ اسم و دیگر محصل آنچه بمنزله چیزیست که بهدف سهام عمل انتقاد تواند گشت درینصورت اگر اعمال مذکوره را درینمقام از جزئیات تسهیلی شمرده بعمل انتقاد منسوب کنند بعید نباشد چنانکه ترکیب تنصیصی را از جملهٔ اعمال تحصیلی به تنصیص منسوب کرده اند و سر این آنست که مقصود درین محل اشارت باجزای لفظ است بواسطهٔ آن اعمال تحصیل ماده و در آنجا غرض از ترکیب تحصیل ماده است نه اشارت بطرف جزوی از اجزای لفظ و لهذا در ترکیب تنصیصی مراد لفظ باشد نه معنی خلاف ترکیبی که از جملهٔ اعمال تسهیلی ست و این بر ماهران فن مخفی نیست ❊

خردهٔ اول در تخصیص انتقادی چنانکه در اسم شبواست

چو آنمه روی خود از پرده ننمود ‌‌‌ دل ازما برد و آخر کرد نابود

چو آن مستی ست بشین معجمه و خود از پرده یعنی حجاب حب باشد چون مستی روی حب
شود شیب گردد و گفته ننمود دل وحرف ب از ننمود به تخصیص بدست آورده که
مقصود بالتمثیل ست و مراد آن داشته که عدد بای موحدهٔ شیب که ۲ باشد مقلوبت
پس شش شد و از ان واو بهم رسید و گفته ازما برد و دبای موحده از اب ساقط کرد

خردهٔ دوم در تسمیهٔ انتقادی چنانکه در اسم برید و پیام است

چو آنمه روی خود از پرده ننمود ‌‌‌ دل ازما برد و آخر کرد نابود

اول برید از مه سی گرفته روی کلمهٔ آن یعنی بدل کرده سین حاصل نموده
و بطل تسمیه که مقصود بالتمثیل ست مسمی اراده کرده وخود از پرده که عبارت از ستر ست
شعرا بود و باضافت افاده آن کرده که سین مسمی از لفظ سر ب نمود پس از سر
بر بدست آمد و بعبارت دل ازما یای تحتانی مسمی گرفته و گفته برد و آخر دو وا از
لفظ دو انداخته ثانی پیام از چو آن وا گرفته و از عبارت مه روی خود تبدیل
دال آن برای مهمله اراده کرده را حاصل نموده و از را بتسمیه که مقصود بالتمثیل ست
رای مسمی خواسته و مراد آن داشته که رای مسمی از لفظ پر مبدل بده ست یعنی
بیای تحتانی و دل ازما ام باشد بگوییم که چون در بای فارسی و تازی و همچنین در
جیم و کاف تازی و فارسی اتحاد ذاتی ست و تفرقه که هست صفاتی ست ولهذا
بیک اسم مسمی اند میتواند شد که با و جیم و کاف مطلق گویند و فارسی خواهند و دلالت
بر معنی دارد آنکه جناب مرجع الانام مآب الکرام زبدهٔ اصفیا قدوهٔ اتقیا مرکز مدار تعمیه

پروازی محور دائرۂ نغز طرازی حضرت سامی مولوی جامی قدس سرہ العزیز در حلیۂ حلل
در ضمن عمل ترادف در معمائیکہ باسم معین فرمودہ اند دو چشم گفتہ و از یکی چشم
و از دیگر عین ارادہ نمودہ و در ان نظم لفظ چشنیست ایراد کردہ و بعد از تحلیل ترکیب
اسقاط لفظ چشن بکار بردہ و مراد اسقاط جیم فارسی و شین معجمہ چشم ست با آنکہ در لفظیکہ
بہ تنصیص مذکور شدہ جیم تازی ست فاما مثال این قسم ازین رسالہ چنانکہ در اسم میر را

چو آئینہ روی خود از پردہ نمود	دل از ما بردو آخر کرد نابود		

روی بہ میم باشد و گفتہ کہ از لفظ پرب نمود دہ و تبدیل باے فارسی پر بیاے
تحتانی مراد داشتہ و گفتہ دل از و لفظ زا حاصل نمودہ اگر ہمین لفظ زا گیرند مقصود
تمام میشود و الا اسمی گیرند و از ما رب ارادہ نمایند و بعبارت بد و بای موحدہ ساقط کنند

عقدۂ سوم در ترادف اشتقاقی چنانکہ در اسم کافی و کیات

چو آئینہ روی خود از پردہ نمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود		

اول کافی از عبارت چو آن را گرفتہ و از مہ یکے بعمل تبدیل یک را بجای دال
نہادہ یا بدست آوردہ دل از ما ام ست بعمل ترادف کہ مقصود بالتمثیل
است یا مراد داشتہ و یا و الف مسمی از یکا ساقط نمودہ و کاف مسمی باقی ماندہ و از ان
بعمل تسمیہ اسم آن گرفتہ و دو گفتہ و یای تحتانی حاصل کردہ ثانی کیا کاف مسمی
چنانکہ در کافی گذشت و آخر کرد آن دل ما کہ بقرینۂ عطف و ضمار با نزام تحصیل کردہ
و از ان یا مراد داشتہ و میتواند شد کہ چنین گویند کہ دل از ما کہ یاست از یکا بر دو
ہمان ی و الف را در آخر انداخت و این اشارت بہ تبدیل مکانی
یا و الف خواہد بود و فرق در توجیہین بر متامل متفطن مخفی نیست ؛

خرده چهارم در اشتراک انتقادی چنانکه در اسم عابده

چو آمد روی خود از پرده بنمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود	

از مه ع گرفته و روی کلمه را که از خود بجنایه حاصل نموده یعنی بدل کرده عابد ست آورده و گفته که از پرده ب نمود دل و از دل بال گرفته و از ان یعنی اشتراک مقصود با تمثیل ست پر خواسته و یعنی تبدیل پر را که در پرده است به ب بدل کرده

خرده پنجم در تلمیح انتقادی چنانکه در اسم پیام و نجم و ادب است

چو آمد روی خود از پرده بنمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول پیام از پرده بعد از تحلیل پر باد ست آورده و از پر حرفی که روی آن مه است برای سمی ست که مقصود با تمثیل است و مه رو گفتن آن باعتبار ملفوظی یعنی را تواند بود گفته که ده نمود و یعنی تبدیل را ی مسمی پر پا که با سلوب اسمی و تسمیه حاصل شده تبدیل نموده پیا حاصل کرده و از ما جمل و یک گرفته و دل از جمل و یک که های هوز کلی وی باشد ساقط کرده و از جمل م خواسته ثانی نجم مه روئی کلمه آن الف است چه از مه الف گرفته چنانکه بارها گذشت و روی الف ملفوظی الف مکتوبی خود است چون الف از ان پرده شود ن ماند و از ما جمل ترادف لفظ اب و باسلوب حرفی سه و از ان جیم گرفته و دل آن ساقط کرده ثالث ادب از چو آن دا و مه را کلام مکتوبی ست روی کلمه خود کرده با حصول اول دا لو بدست افتاده و دل از ما باعتبار رام یا باشد و از ان مسمی خواسته و یعنی ترادف که مقصود با تمثیل است دلو مراد داشته و لوسیله لفظ بر که بعد از تحلیل بدست آمده دال و لام و و او را که بر ترتیب لفظ دلو واقع شده انداز حصول اول انداخته اد باقی مانده و گفته

دو آخر و حرف ب در آخر نهاده

خرده ششم در عمل تشبیه انتقادی چنانکه در اسم احد و طلب و رومی

چو آنمه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر گردنا بود

اول احد از عبارت چو آن مه روی خود علم خواسته چنانکه در اسم تقی در مثال انتقاد مرکزی و در اسم جامی در مثال انتقاد وسطی گذشت و از علم العمل تشبیه که مقصود بالتمثیل ست الف گرفته و در حجاب متبین کرده و بعبارت دل از ما العمل مرادف دانتقاد مرکزی حای حطی اسمی حاصل کرده و گفته برد و آخر و دا و از آخر و ساقط نموده ثانی طلب از بسه لام و از خود شب حاصل کرده و لعل تبدیل لب بدست آمده و گفته از بهر که مراد از ان بال ست زده که باسلوب حرفی حرف طای مهمله مراد از انست نمود ار گشته باطل حاصل شده و گفته دل از ما برد مقلوب اب کرا بابت از باطل ساقط کرده و گفته د دا آخر و از د و حرف ب و از ان لعل تشبیه لب خواسته و لفظ لب اکه تحصول اول ست بجای حرف آخر طل که لام باشد گذاشته ثالث رومی از چو آن دا و از ان الم خواسته و مهر و گفته و لام آنرا بلفظ رو بدل کرده از روم حاصل نموده و بلفظ خود با زبکنایه عبارت چو آن مه رو تحصیل کرده چون الم مه رو شود علم گردد و از علم به تشبیه الف گرفته و از پرده گفته و الف از ار دوم ساقط کرده گفته دل از ما دنای تحتانی بدست آورده

خرده هفتم در کنایت انتقادی و آن خواه بواسطه معنی باشد چنانکه در اسم حاجب

چو آنمه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر گردنا بود

لفظ مه بکلمه رو ترکیب داده بمعنی معشوق گرفته و از پرده حجاب و بلفظ خود از حجا

بجناسیه حسب حاصل شد پس معشوقی که در پرده بلفظ حجاب نشنیده نیست مگر جا و آنرا دل گفته و قلب مکانی جیم و الف آن خواسته دخواه بواسطهٔ لفظی باشد که مؤدای آن امر سابق بود چون خود و خویش چنانکه در اسم آمنه

چو آن مه روی خود از پرده بنمود — دل از ما برد و آخر کرد نابود

آن مه را مرکب داشته و بلفظ خود عبارت آن مه بجناسیه تحصیل نموده و اشارت بطرف می کرده که در ضمن ترکیب آن مه ست و گفته روی خود از روی مه را بجگمهٔ من بدل کرده پس آن منه شد و از دل ما باعتبار امر یا خواسته و از یا حوت چه در تقویم ارباب تنجیم یا که رقم یازده است علامت حوت نویسند و از حوت نون اراده نموده و بوسیلهٔ برد نون اول را که قرینهٔ اسمی اهی آنست از حاصل مذکور ساقط کرده و از بدایع صور این قسم ست استخراج اسم رام و سوسن

چو آن مه روی خود از پرده بنمود — دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول رام چو آن مه رو تمام بترکیب منبعضه گرفته و بلفظ خود عبارت چو آن مهر و تحصیل نموده و خود از پرده گفت و مراد آن داشته روی چو آن مه که خبر و ترکیب سابق ست از ان پرده بست و جیم فارسی از ان ساقط کرده پس و آن مه رو باقی مانده و اجزای این ترکیب منحل شده چنین افاده کرده که روی لفظ و آن رای مهمله ست که به عبارت از انست و گفته دل از ما برد و آخر کرد و چون از جیل و یک ها و کی استقاط یافت جل مانده از ان میم گرفته و بجای نون حاصل سابق نهاده و ثانی سوسن چو آن متبادر شده و این هر دو را مهر و گفته و به تبدیل جیم فارسی برای مهمله و تبدیل الف بجناسی به و سامان حاصل کرده بلفظ

خود با زر و سین تحصیل کرده پس گویا چنین گفته رو سین از پرده نمود و مراد آن داشته
که لفظ رو که جزو عبارت رو سین ست الفت حرف سین از پرده خود نمود ر سوسین
در کف آمده و گفته دل از ما برد و عبارت دل از ما بر مکرر خواسته یکبار دل از ابه
یعنی با گرفته و بعل تسمیه مسمی اراده نموده و باعتبار تشبیه لب مراد داشته و بار دوم
دل از ما یعنی آمدازان یا بیای تحتانی اراده کرده و مسمی خواسته و از عبارت
حاصلهٔ مذکوره لب که رای مهمله باشد و یای تحتانی ساقط نموده و خواه بطریق تکرار

چنانکه در اسم سام

	چو آمد روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

از منه شهر و از خود لام ملفوظ خواسته و بعد از تبدیل شهرام بدست آورده دل از ما
برد گفته و تکرار این عبارت اراده کرده که مقصود بالتمثیل ست یکبار چنین که ما چهل و یک
دل چهل ۀ و دل یک ی که باعتبار معنی داغ عبارت از نقطه است حاصل عبارت
آنکه ها و نقطهٔ بر سیس شهرام که شین معجمه ست بعد از اسقاط ها و نقاط سرام که سین و رای
مهملتین ماند بار دیگر چنین که از چهل یکی و دل آن کاف و از ان قسم هندسی آن خواسته
که ۲ باشد و دل یک ی که بهمان دست و عبارت از نقطه باشد و هندسه لست و یک نقطه
دیگر و صد باشد و از ان رای مهمله خواسته چون را بر باد شود سام باقیماند خرده گم

در تصحیف انتقادی چنانکه در اسم مزید

	چو آمد روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

از چو مه زای معجمه گرفته و چو مه رو چیز یکه روی آن زای معجمه ست و آن مضاف ست
بسوی خود از خود و از عبارت ز ذات لفظ از ست چون دست خود زیاده مستند

پس حرفیکہ درکلمہ از روی آن زای معجمہ ست ہم زاست باعتبار ملفوظے چون زائے معجمہ کہ بواسطۂ تصحیف درکلمۂ آزمشار الیہ شدہ آن دل از ما یعنے یای تحتانی رابرذ خودنما یا بینی حاصل گردد و چون د و آخر خود را ساقط کند دال مسمے سانند خردہ نہم درعمل حسابی تقادی چنانکہ درسم رب ولائق وکبریا

	چو آن ہمہ روی خود از بیدہ نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول رب گفتہ کہ از لفظ پر انچہ دہ ست ب نمود وتبدیل بای فارسی پر نمود حاردہ تازی خواستہ وبعبارت ہمنود دل لفظ برکہ باعمال سابقہ بدست آمدہ مقلوب کردہ ثانی لائق از چو آن دا خواستہ مہر وگفتہ وابدال دال آن بلام ارادہ نمودہ واز پر کہ بتحلیل حاصل شدہ مترادف ریش مراد داشتہ وبدہ از ریش بعمل حسابی کہ مقصود بالتمثیل ست اشارت بسوی یای تحتانی ریش کردہ وہمنود گفتہ وحصول آن خواستہ واز ما چیل و یک گرفتہ واز چیل میم ملفوظے ارادہ نمودہ دل میم یائے تحتانی ست کہ از ان باسلوب حرفی رتسم د مراد داشتہ ودل یک ی واز ان نقطہ گرفتہ واز رتسم دہ ویک نقطہ دیگر رتسم صد صورت لبتہ وق حاصل گشتہ ولفظ بر در او سیلۂ تحصین نمودہ نہ واسطۂ اسقاط ثالث کبریا ازمہ یک گرفتہ کما مرو از خود احد تحصیل نمودہ ویک را بجای الف احد نہادہ یک حد بدست آمدہ واز حد یک کاف گرفتہ واز لفظ پر انچہ دہ یعنی دو است بائے فارسی ست پس آن بحرف ب بدل گشتہ کما مر وبعبارت دل از ما یا گرفتہ جوہر ثانی در تحلیل وآن عبارت ست از تجزیہ انچہ باعتبار معنی شعری مفرد باشد و آنمفرد یا کلمہ واحد بو چون بدن و تخمین وخارا یا از دو کلمہ یا زیادہ کہ ب

یافته بمنزلهٔ کلمهٔ واحد گردیده باشد چون دانش و بینش و دانا و بینا و دانائی و بینائی و این اجزا گاهی جملگی مستقل باشند و بالعکس و گاهی مختلف و مراد از همه اجزا گاهی لفظ باشد و گاه معنی و گاه از بعضے لفظ و از بعضے معنی اما هر گاه جزوی غیر مستقل بدست آید ناگزیر در آن وقت بچیزی دیگر ترکیب گرفته مفردی بدست خواهد آمد پس اگر آن ترکیب تنصیصے باشد مراد از ان مفرد لفظ بود و اگر از اعمال تسهیلے باشد افادهٔ معنے دهد درین صورت آن جزو غیر مستقل تابع ترکیب بود چه اگر مقصود از مفرد مذکور همان لفظ باشد آن جزو نیز در حکم قصد لفظ است و الا در حکم قصد معنی و قیاس چنان میخواهد که این جزو غیر مستقل که بعد از عمل ترکیب افادهٔ معنی کرده در حکم قصد لفظ بودی نه برخلاف آن بدلیل اینکه در عمل تحلیل در اسم تقی میرزا حسین معمائی جزو ثانی قندیل را که دیل باشد در حکم قصد لفظ داشته هر چند آن بلفظ دل سوخته که صفت آنست بوساطت عمل اسقاط دل گشته و افادهٔ معنے داده چنانکه بر ناظرین رسالهٔ او ظاهر است اما ما نحن فیه از جملهٔ مقرر کردهای جمهور است لهذا باتباع ایشان همچنان کرده آمد اما آنکه مراد از همه اجزا لفظ باشد خواه باستقلال همه چنانکه در اسم دمار و ادهم و آدم ـه

چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول دمار پرده را دو جز کرده و روی جزو اول را به لفظ ده بدل نموده ده بدست آورده و گفته دل از ما برد و مراد آن داشته که ده لفظ ما را که تنصیص حاصل شده بجای دل خود نهاده ثانی ادهم از آن همین لفظ آن خواسته و از مه را او روی خود از پر گفته و مراد آن داشته که روی لفظ را اسیدل بروی لفظ پرست

و روی دیگر بکنایه حاصل شده که امر فرا اگر ابر گاه روی لفظ پیر روی ترا شود یا حاصل شود و واسطهٔ انتقاد منقطع گردد چون لفظ آن لفظ ده را آنموده تبدیل نون کلمهٔ آن بلفظ ده صورت لسبته اده بدست آمده و دل از ما برد گفته و از چهل دو یک که دال بر الف است هاء ی اسم از چهل و لفظ کی ساقط نموده و از باقی که لفظ چل باشد میم خواسته چنانکه سابق نیز گذشت ثالث آدم تحصیل اده بدستوریکه گذشت و گفته دل از ما برد و آخر کرد و میم را که از ما باعتبار اسقاط ها وکی از چهل و یک حاصل شده بجای هاء ی اده نهاده و خواه باستقلال بعضی چنانکه در اسم رشید ست

چو آن مه روی خود از پرده بنمود
دل از ما برد و آخر کرد نابود

از چو مه شین شین معجمه خواسته و در نمودن آن عبارت از جلوه الفست نه عمل انتقاد و گفت دل از ما برد ما بر را منفرد داشته مقلوب آن بدست آورده و مراد آن داشته که بام حاصل سابق حرف را ست چه بام حرف اول باشد چون بتالیف اتصالی حرف را اول شی در آید رشی صورت نماید و گفت و آخر کرد نابود و اسقاط ی واو خواسته اما آنچه مراد از همه اجزایش معنی بود خواه باستقلال همه چنانکه در اسم ازل ست

چو آمد روی خود از پرده بنمود
دل از ما برد و آخر کرد نابود

از مه ل و از آن لیل گرفته و کلمهٔ از بجای ی از روی لیل نهاده و ازیل حاصل کرده و در لفظ پرده تحلیل که مقصود با تمثیل نیست بکار برده لفظ پیر را امر از پریدن انگاشته وسیلهٔ اسقاط یاده از لفظ ازیل ساخته خواه با ستقلال بعضی چنانکه در اسم زبانا ست

چو آمد روی خود از پرده بنمود
دل از ما برد و آخر کرد نابود

روی خود از پرده نمود دل گفته و روی حب را که عبارت از رقم هندسی او ست مقلوب کرده رقم هفت بدست آورده و زای معجمه خواسته پس حب ب گردیده وگفته از ما برد ربای موحده از اب ساقط کرده و نا در آخر آن گذاشته اما آنچه مراد از بعضی لفظ و از بعضی معنی باشد خواه باستقلال همه چنانکه در اسم رام و شمبر ؎

چو آنمه روی خود از پرده نمود دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول رام آن سه روی خود گفته و الف کلمهٔ آن به رای ملفوظی بدل کرده ران بدست آورده و آن را امر از راندن شمرده وسیلهٔ اسقاط دهٔ از لفظ بر کرده وده عبارت از بای فارسی ست که امر فرا گیرد پس رای مهمله سیمی باقیماند و بعبارت دل از ما م گرفته ثانی شمبر بعبارت چو آنمه شی لشین معجمه و از ان شین معجمه مکتوبی گرفته بعمل اتعاد و بعبارت از پرده ب نمود بعمل تحلیل و تبدیل ده یعنی بای فارسی پر را تباری بدل کرده وخواه باستقلال بعضی چنانکه در اسم رب و امید ؎

چو آنمه روی خود از پرده نمود دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول رب برد و آخر گفته و بعمل تحلیل که مقصود بالتمثیل ست و ترکیب و تالیف اتصالی تاخیر موحده از رای مهمله بر خواسته ثانی امید مه روی خود از بر گفته و لفظ پا بدست آورده چنانکه در اسم ادهم در همین بحث گذشت پس گویا چنین گفته پا ده نمود دل از ما چون دل ز ماده را بای خود نماید یای تحتانی تبالیف اتصالی در آخر لفظ ام نهاده آید وگفته برد و آخر د اسقاط وا و خواسته و شاید که از بعضی اجزا مقصود مترادف باشد چنانکه در اسم لبیب و جام و والا ؎

چو آن سه روی خود از پرده نمود دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول لبیب از مه ل گرفته و از خود بکنایهٔ شب و لعل تبدیل لب حاصل کرده و از لفظ چرکه بتحلیل حاصل شد ریش خواسته که مقصود بالتمثیل ست فا زان ده که بای تحتانی باشد حاصل کرده ودل از ما گفته و بای موحده حاصل نموده ثانی جام از عبارت چو آن لعل ترادف و تصحیف و صعی دا خواسته و آن را مه رو گفته و دال اورا بلام بدل کرده لا بدست آورده و از خود بکنایه باز عبارت چو آن مه رو تحصیل نموده و بکلمهٔ از من خواسته و مراد آن داشته که روی رحی که ماله رای آمی باشد مبدل بلفظ من هست و بدین عمل لفظ منی بدست آمد و بلفظ پردهٔ حجاب اراده نموده و گفته دل از ما برده جای حطی از حجاب انداخته و گفته دو آخر کرد نابود و حرف بای موحده سببی از آخر آن ساقط نموده لفظ جا حاصل کرده پس مجموعهٔ محصولات لا منی جا بدست آمد و باز بتحلیل و ترکیب لفظ لام مکسور الآخر و آن گرفته و از نی لا اراده کرده که مقصود بالتمثیل ست ولای لفظ لام را بلفظ جا بدل نموده ثالث والا از ربال گرفت و گفته نمود دل و قلب بقسم هندسی بای موحدهٔ آن اراده نموده و گفته از ما برد و بای موحده از آب انداخته جنس سوم در عمل ترکیبی این عبارت از آنست که لفظی را که باعتبار معنی شعری مرکب باشد باعتبار معنی معمای مفرد شمارند و این دو قسم ست یکی اینکه مراد از آن لفظ باشد و این را از اعمال تسهیلی شمرده اند چه درین ترکیب باعتبار اخذ همان لفظ تحصیل ماده بعمل تنصیص صورت میگیرد و لهذا آنرا از اعمال تحصیلی انگاشته ترکیب تنصیصی نام کرده اند بهر کیف سیاق این تقسیم مسلکی ست که قاطبهٔ ارباب این صناعت سپرده اند و صاحب حلل مطرز این نوع ترکیب را در ضمن عمل تالیفی که از جملهٔ اعمال سه گانهٔ تکمیلی ست در سلک بیان کشیده آنرا بتحصیل ماده مخصوص داشته و آنچه

تعلق تمام بر صورت دارد یعنی الف لام هر یک از مواد متفرقه آنرا هدف سهام قصد نموده و شاید که آنمعنی از ان سبب تواند بود که در ضمن اعمال تسهیلی ذکر ترکیب را قاطبةً از میان برداشته و من میدانم که ذکر آن جز در عمل تخصیص درین هر دو عمل خالی از مناسبت مقام ست و باشد که اجزایش همگی مستقل باشند چنانکه در اسم

عوان و وابل نه

	چو آنمه روی خود از پرده نمود		دل از ما بر و آخر کرد نابود	

اول عوان چو آن ترکیب تخصیصی گرفته روی آن ع یعنی عین مسمی بدل کرده ثانی وابل چو آن را یک لفظ اعتبار کرده که مقصود بالتمثیل ست و از مه را خواسته و روی خود از بر گفته و یا حاصل کرده چنانکه در اسم گذشت پس گویا چنین گفته که چون آن یاده نمود و از ده ب خواسته یعنی نون به ب بدل کرده چو اب حاصل شده و عبارت دل از ما بای موحده گرفته و از ان باعتبار تشبیه لب خواسته و بعد ازین لب جواب امر کرده که عبارت از اسقاط حرف اول اوست و از رو باز لب اراده کرده و آخر آن نابود ساخته و شاید که بعضی از ان جزوی از کلمهٔ دیگر باشد چنانکه در اسم شادی

	چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

از عبارت چو مشتی شین معجمه اراده کرده و از خود بکنایه زای معجمه و بعد از عمل تبدیل شا بدست آورده دل از ما بر گفته و یای تحتانی از حصول اول برآید و کلمه دو که مقصود بالتمثیل ست آخر را نابود کرده دال باقی ماند دوم آنکه مراد از ان معنی باشد و این از جمله اعمال تسهیلی ست و اجزای این نیز شاید که همگی کلمات جداگانه باشند چنانکه در اسم حبیب

عوان

چو آن مهرروی خود از پرده بنمود | دل از ما برد و آخر کرد نابود

از پرده حجاب خواسته و خود از ان حب و لفظ مهرروی مقصود بالتمثیل ست ای مهرروی که دران پرده است جا بجیم ست و مصحف آن به حای مهمله و از ان مسمی اراده کرده و دل از ما ام و از ان یا مراد داشته و شاید که بعضی از ان جزوی از کلمهٔ دیگر باشد چنانچه در اسم

شهاب

چو آمد روی خود از پرده بنمود | دل از ما برد و آخر کرد نابود

از چو آن و آخواسته چون آن مهر و شود مها صورت بندد و بلفظ خود باز عبارت چو آن مهرو بدست آورده و مراد آن داشته که چو مه که عبارت از شی بشین معجمه است روی حاصل اول ست پس شیا بحصول انجامید و گفته دل از ما برد یای تحتانی از ان ساقط کرده که بای موحده است در آخر گذاشت و جامع این هر دو ترکیب است اسم

منزل و ماوا

چو آمد روی خود از پرده بنمود | دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول منزل از مه لام ملفوظی گرفته و روی خود از گفته و تبدیل لام مکتوبی آن بحرف من خواسته منام حاصل نموده و لفظ از ما ترکیب داده که مقصود بالتمثیل است اولا و بقلب آن امز را تحصیل نموده و مراد آن داشته که در حاصل اول یعنی منام ام مبدل نز است پس منز بدست افتاده و بعد از تحلیل و ترکیب که مقصود بالتمثیل ست ثانیا از لفظ دو ب و از ان باعتبار تشبیه لب خواسته و آخر از ان بریده ثانی ما و از لفظ ما برکه نیز کیبی که مقصود بالتمثیل ست اولا حاصل شده دو یعنی عدد بای موحده مقلوب ست پس شش بدست آمده ما و رگشته

وگرد را با نون ما ترکیب داده کردن ساخته که مقصود بالتمثیل ست ثانیاً والف بتحلیل گرفته وگفته که آخر کردن آ بود وتبدیل رای ما ور بالف اراده نموده وتوانند شد که بعد ترکیب واستعمال اعمال دیگر باز ببعضی از اجزای مرکب باین ترکیب منحل شده افادهٔ معنی کند چنانکه در اسم آزاد وعناد ومنادی ع

چو آئینه روی خود از پرده نمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

لفظ از با لفظ پر ترکیب داده وگفته که ده ب یعنی چنان از پر که ده ای بای فارسی آن بهای موحده تا ری تبدیل یافت پس از پر بمعنی یاد گرفته وآن را روی خود گفته وایراد از پر بجای روی یاد اراده کرده از پراد بدست آورده وباز بملاحظهٔ معنی بعضی از اجزا این معنی اراده کرده که کلمهٔ از پر لفظ آ دست اگر کلمهٔ از بعلت تخفیف همین لفظ از مراد بود آزاد گردد واگر عن اراده شود عناد صورت بندد واگر من خواسته آید مناد حاصل آید وبعبارت نمود دل از ما بدست آید ومنادی بهم رسد وامثلهٔ ترکیب در ضمن امثلهٔ اعمال سابقه نیز مذکور گشت چنانکه بر ناظرین این رساله هویدا ست جوهر چهارم در عمل تبدیل واین عبارت ست از آنکه حرفی یا بیشتر را بجای حرفی یا بیشتر ایراد نمایند بسبب وسیلهٔ تصحیف ومبدل منه را که غیر مطلوب ست فاسد ومبدل را که مطلوب ست کائن نام کرده اند وشرط آنست که این ابدال بیک اشارت حاصل شود نه آنکه اسقاط فاسد باشارتی وایراد کائن باشارتی دیگر بر روی کار آید چنانکه در اسم قاب وقمار ع

چو آن مه روی چو داز پرده نمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

از مه چو داز روی خود بکنایه دانستاد میم جواسته واز آن پرده نمود گفته واسقاط

سیم از قمر اراده کرده و دل از ما برد گفته و بعمل تالیف امتزاجی مالیعنی اب را در قمر
آورده قابر دست داده و بعبارت آخر کرد نابود رای مهمله سے از آخرد ور کرده
و اگر او خال هین لفظ ما در قمر اراده نمایند قمار باشد و پس تصرفیکه در باب اسقاط میم و ایراد
لفظ اب یا ما بجایش درین معما بکار رفت بنا بر تقرب جمهور در عداد تبدیل نباشد
چون معلوم شد که شرط تبدیل آنست که سقوط زائد و حصول مراد از یک عبارت
مستفاد گردد اکنون بدانکه یا ذات فاسد بذات کائن مبدل میگردد و یا ذات فاسد
بجای خود مانده عرضی از اعراضش مختلف گردد و آن ذات متغیر گشته چیز دیگر
شود اما قسم اول چنانکه در اسم رام و از مهر و سیامک و رب ه

	دل از ما برد و آخر کرد نابود		چو آن مهروی خود از پرده بنمود	

اوّل رام از مه رای مسے و از خود بکنایه و تسمیه لام ملفوظے خواسته و بعمل تبدیل
که مقصود بالتمثیل ست را بجای لام مکتوبی آن آورده ثانی از مهر از مه
شهر گرفته و روی آن بکلمه از بدل کرده ثالث سیامک از مه
سی و از خود لام ملفوظی خواسته دہی را بعمل تبدیل روی لام نموده سیام بدست
آورده و گفته دل از ما برد و آخر کرد یعنی لفظ کرد دل و آخر را از ما بردای بماند
او و مراد آن داشته که حرف را و دال زائل کرد پس کاف باقی ماند رابع
رب از لفظ چو آن مه که بتعداد مذکور شده ر و حاصل کرده پس از اول و ثانی
جیم فارسی والف و از ثالث که بعمل ترادف و تلمیح و تسمیه رای اسمی باشد
رای مسمی پس چار حاصل شد و از آن دال مسے گرفته و از خود باز عبارت چو آن
مه ر و خواسته و روی لیل حاصل نموده و از دال و لام مذکورین دل اراده و دل

ای مقلوب از لفظ پر رپ باشد وگفت کہ دہ یعنی بای فارسی ب نمودہ وتبدیل آن نموجبہ تازی خواستہ واما قسم ثانی چنانکہ در اسم کفن وغازی وقزح ہ

چو آن مہ روی خود از پردہ نمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول کفن از مہ یک گرفتہ ویک چون روی خود ازان پردہ کنند کاف ماند واز ما نخن خواستہ وگفتہ کہ دل از ما برد یعنی حای مہملہ مسمے را در ضمن نخن بدو حصہ پس شک نیست کہ پیوندیکہ سرش با دامن او دارد جدا شود چون آن بطورے دیدہ شد کہ نقطہ بجانب یمین آن باشد بعینہ ہندسہ ہشتاد محسوس گشت پس ازان فای مسمی گرفتہ ونون خود بجد از بریدن حای نخن بجای خود موجود ماندہ است ثانی غازی از چو مہ غین معجمہ مسمی خواستہ واز خود زا برای معجمہ بجمل تبدیل غنا ساختہ وگفتہ دل از زا بدست آوردہ مسمی گرفتہ وبعبارت ما برد ولفظ ما را دو حصہ ساختہ چنین کہ سر میم از الف جدا شد وآن سر در جنب الف بشکل صفر محسوس گشت وچون الف با صفر رقم دہ ست ازان یا خواستہ ثالث قزح روی خود از پردہ نمود دل گفتہ واز قلب قاف خواستہ وگفتہ از ما برد ولفظ نخن را دو حصہ نمودہ چنین کہ نون اول را کہ در رسم الخط خطے ست متصل با حا جدا کردہ پس آن خط با یک نقطہ بالا الصورت حرف زای معجمہ نماید ونون کہ آخر عبارت از آنست نابود کرد واز امثلہ ہمین قسم ست اشارت تقلیب صورت رقمی عدد حرفی وتحصیل حرفی دیگر چنانکہ

در اسم خمار وہماور ہ

چو آن مہ روی خود از پردہ نمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول خمار از مہ را خواستہ وروی او دل نمودہ زدی آن را مسمے ست

ودل نمودن آن عبارت از قلب کردن هندسه ۲۰ است که شش صد میشود
ازان حرف خای معجمه اراده کرده پس لفظ را بدل نجا گشت ودل تسمیه مسمی مراد دانسته
شده وازلفظ ما بر که بترکیب تنصیصی حاصل گشته دو نابود کرده ما ر بدست آورده
ثانی هما و راز عبارت سر روی خود از پی لفظ پا تحصیل نمود چنانکه در اسم
دابل و عمل ترکیب گذشت پس گویا چنین گفته پا نموده وحرف های مسمی بدست
آورده وگفته دل از ما برده و عدد بای موحده از لفظ ما بر قلب نموده
شش حاصل کرده مازان واو گرفته ازین قبیل است اراده حرفی بعد از استخراج چیزی
از عدد حرفی دیگر چنانکه در اسم ولا

	چو آن سر روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

دل از ما باعتبار تخمین ح و آخر گفته دو بر پس شش باقیمانده وحرف وا و اراده نموده
و آخر آن کرد نا که عبارت از لا است و امثله این در ضمن امثله بالا بتکرار گذشت چون
از سر تا پا بنگرند مثال عملی در ضمن امثله اعمال دیگر خواهند یافت و ازینجاست که در
تمثیل بعضی از اعمال بمثالی واحد نیز اکتفا رفت

خریطه دوم در تبیین مراتب تنوعات اعمال تحصیلی که و شمار و مقصود ماده اسمی و وابسته بملاحظه قوانین کلیه او ست

بارباب بصائر مخفی و محتجب نیست که حروف را دو صورت مخصوص است یکی صورت
لفظی و دوم صورت خطی و از مسلمات کافه طوائف و قاطبهٔ امم است که حروف را
عددی معین مقرر گشته که دلالت بران دارد و حال ایجاد مفصح است بران
پس مخدرات صور اشراد حروف را سه حله باشد و صوری و یکی معنوی

که بدون تلبیس بدان از مکمن غیب در انجمن بروز جلوه کنند یعنی کلامی و خطی و عددی
وطریق تحصیل ماده بتوسط صورت کلامی حرفی از پنج وجه بیرون نباشد تفصیلش
اینکه حروف وکلمات مقصود یا بعینه در نظم کلام اندراج یابد بحیثیتی که بقصد معمای
مراد باشد واین را تنصیص وتخصیص نامند یا چیزی مذکور گردد که بران دلالت نماید
واین دلالت یا بیواسطه باشد باین معنی که انتقال ذهن از دال بمدلول صورت بندد یا
توسط دیگری یا بواسطه بود اول بر دو وجه تواند بود یکی آنچه احدهما بازای آن دیگر
موضوع باشد مثلاً اسم حرفی از حروف بملاحظهٔ ذکر در آرند ومسمای آن خواهند و بالعکس
واین را بعمل تسمیه مسمی سازند دوم آنچه در محل معروف ومشهور مسطور باشد یا مذکور و
با آن اشارت نماید مثل علامات بروج وکواکب واین را بعمل اشارت وتلمیح نام زد کنند
وثانی نیز بر دو وجه صورت می بندد یکی آنچه آن واسطه معنی حقیقی لفظ مذکور باشد دیگر
آنچه چنین نباشد اول را بعمل ترادف واشتراک موسوم گردانند وثانی را بعمل کنایه وآنچه
بتوسط صورت خطی سمت ظهور یابد بر دو گونه است چه صورت خطی عبارت از رقمی مخصوص
چند است متشکل باشکال معین وتعلق واستناد آن در قواعد این فن بملاحظهٔ تشابه وتشاکل
واین تشابه یا در میان همان صور دانست نسبت بعضی به بعضی چنانکه در بابت
وجبات وامثال آن یا نسبت بدیگر اشیا مثلاً الف را با سرو ونون را با ابرو وصاد
را با چشم اول را تصحیف خوانند وثانی را تشبیه استعاره دانند وآنچه بتوسط عدد که
از مسمیات معنوی صورت بندد آنرا عمل حسابی گویند این ست خلاصهٔ آنچه درین باب از
کتاب بلاغت انتصاب فصاحت انتساب جلل مسطر ز ذخیرهٔ وفا آن نگاه تتبع گشت
وازین تقسیم چه اینکه در بیگانگی نسخ معتبره قاطبهٔ اعمال تحصیلی در هشت محصور گشته برای

رزین اصحاب الیقین شود گردید اما از انجا که در ترادف معنی حقیقی هر دو لفظ متحد
باشد چون شمس و عین در اشتراک واسطه معنی ترادفی نیز منزل گاه نظر افتد چون
خور و زر که انتقال ذهن انسان بطرف زر بواسطه معنی عین خواهد بود در دیده تحقیق
این ضعیف صناعت انسب و اولی نمود که باعتبار این ثنائیت شمار اعمال را در مجموع
کنم و درین خریطه نفائس جواهر سه گانه ودیعت نهم والله ولی الرشاد ومنه المبدأ والیه المعاد
جوهر اول در تنصیص و تخصیص که عبارتست از ذکر تمام یا البعض انچه مقصود ست
بصریح و اراده آن بعینه بی آنکه بترادف یا بکنایه یا غیر آن چیز دیگر خواسته شود
خرده انچه برای تحصیل ماده اسم بعمل تنصیص و تخصیص بهم رسانیده شود
یا مشتمل باشد بر تمام حروف اسم یا بر بعضی از ان و بهر دو تقدیر یا متضمن غیر مقصود
باشد یا نباشد پس تنوع وقوع آن نظر بماده بی ملاحظه صورت در چار قسم منحصر باشد
قسم اول که کامل خالص ست یعنی تمام ارکان اسم ست مبرا از اغیار اگر ترتیب
آن موافق ترتیب اسمی بود حصول صورت مقارن حصول ماده بوده باشد و از
تکمیل احتیاج بعمل دیگر نه افتد و اگر مخالف ترتیب اسمی باشد هر آئینه بعمل قلب ضرورت افتد زیرا که
تمام ماده بی مخالطت اغیار حاصل بود بمجرد اصلاح صورت حصول غرض بجلوه شهود آید
قسم دوم که کامل غیر خالص ست چون تمام حروف اسم خواهد بود با غیر
و دفع اغیار از واجبات ست ناگزیر درین باب بعمل اسقاط و تخلیص توسل جسته شود
قسم سوم که ناقص خالص ست چون اشتمال بر بعضی از ارکان اسم دارد سعی در تحصیل تتمه
ضروری باشد و آن تحصیل خواه بهمین عمل بود و خواه بعمل دیگر ازین اعمال سه گانه
قسم چهارم که ناقص غیر خالص ست چون متضمن بعضی از حروف اسم ست با غیر

درین مقام نیز قاصد معما تخلیص و اسقاط محتاج گردد و از انجا که در ماده اسم نقصانی هست تحصیل باقی و انضمام آن با یکدیگر نیز ضروری باشد این است خلاصه آنچه درین باب خامهٔ گوهربار صاحب حلل مطرز متکفل تفصیل آن گشته خرده آنچه بوسیله این عمل بعینه مذکور و مخصوصه مراد گشته چون ذخیره داران قاصد معما مجرد حروف ملفوظ است و ملاحظهٔ معنی بدان تعلق نگرفته آن مذکور را در یک محل از نظم حاکم مفرد می باشد پس شاید که بحسب معنی شعری نیز مفرد باشد چنانکه در اسم مهبود و مهلیل و مهام و بهرام و بهزاد و مهراب که نام بادشاه کابل ست که رستم از دختر او تولد یافته و گفته است

	دل از ما برد و آخر گرد ما بود		چو آمد روی خود از پرده بنمود

اول مهبود لفظ مه خود و ب مقصود بالتمثیل ست یعنی لفظ مه روی لفظ خود گشته بهبود بدست آمده و حرف ب از پرده آن نموده مهبود گردیده ثانی مهلیل مقصود بالتمثیل ست و خود کنایه از همان مه که باشتراک اسلوب انحصاری و تلمیح لیل مراد از آنست و مه را بعمل تالیف اتصالی در اول لیل آورده ثالث مهام مقصود بالتمثیل ست و از خود لام ملفوظی خواسته و روی آن مه بدل ساخته رابع بهرام از مه شهر خواسته و آن چون روی خود را ب نموده بهر بعرصه آمده و از دل ما ام گرفته مقصود بالتمثیل تصریح ب و تعین ام ست که مبنی بر عمل قلب ست خامس بهزاد لفظ مه روی خود ب نموده حاصل گشته و کلمهٔ از دل شده و زا بدست آمد و مکتوبی مراد شده و گفته ما برد و خطاب با کرده که دو بر پس مع حده از اب اسقاط یافت و از آخر گرد دال مکتوبی گرفته مقصود بالتمثیل تصریح مه و ب است و شاید که چنین گفته شود که خود از پرده به بست و روی آن چون حرف ب نماینده بیابی

سوم چو شود و تحصیل باقی بدستوریکه گذشت در منیوریت مثال تنصیص حصول حرف ب است
و لب با دس مهراب مقصود بالتمثیل لفظ مه است و مراد از پرده ستر و خود از
ستر لفظ سر خواهد بود چون سه روی سر گردد مهر حاصل شود و گفته دل از ما برد بای حروف
ازان انداخته الف بدست آورد و گفته و آخر و بای موحده در آخر نهاده سانح
کرنا لفظ کرد مقصود بالتمثیل ست چون آخر کرد بلفظ نا تبدیل پذیرد کرنا صورت گیرد
خرده وشاید جزوی از لفظی دیگر باشد که بتحلیل حاصل شده چنانکه در اسم بابری

و یاسمین و شبنم

	چو آن سه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول بابری دل از ما گفته و تبر ردف و قلب با گرفته و لفظ بر که بعد از تحلیل بدست آمده
که مقصود بالتمثیل است و دو و آخر گفته و بای تحتانی بعد ازان خواسته ثانی یاسمین
از سه لام ملفوظی خواسته و یمی بعد از تحلیل گرفته که مقصود بالتمثیل ست و گفته روی
لام ی است و بعمل تبدیل یا میم بدست آورده و باعتبار ضمیر نمود که راجع بسوی
سه ست بعمل کنایه تحصیل کرده و ازان سی و ازان باسلوب حرفی و تسمیه عین
ملفوظی گرفته چنانکه بارها گذشت چون چاین مکتوبی که خود عبارت از انست از ملفوظی
ازان پرده شود ین باقی ماند ثالث شبنم لفظ آن را امری خود گفته و به
تبدیل الف آن بلفظ سی کلمه سین بدست آورده و بعمل تصحیف وضعی شین لشین معجمه
گرفته و گفته نمود دل از ما برد و مراد آن داشته که محصول مذکور دل از ما را که عبارت
از یای تحتانی ست بلفظ بر که مقصود بالتمثیل ست بدل کرده پس شبرن دست
داده و از دو باسلوب حرفی ده خواسته چون نون که آخر عبارت از انست آمده

ابو دگر و جهل ماند و ازان حرف میم اراده رفته و جامع هر دو ست این معما باسم آباد ست

	چه آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر گرد نابود

لفظ آن مقصود بالتمثیل ست و آن چون مه رو شود بتالیف اتصالی لام در اول و در آید الان گردد و خود عبارت از الان ست و چون از لفظ الان از آن پرده شود الف ماند چه الان خانه را گویند و گفته دل از ما و قاسب است یعنی با خواسته و گفته برد و آخر و او از آخر لفظ دو انداخته و دال بدست آورده که ثانیا مقصود بالتمثیل ست خرده شاید که در معنی شعری دو لفظ بود و باعتبار معنی معمائی بعد از ترکیب مفرگشته خواه باستقلال هر یک چنانکه در اسم لوار و جامی و لنوا و لنوال و لنواح و امام و نیل

	چه آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر گرد نابود

اول لوار چه آن ترکیب یافته که مقصود بالتمثیل ست و خود از پرده باعتبار نزاد وصف آن که حجاب باشد لفظ حب ست و مه روی آن لب خواهد بود چه معنی مه روی حب آن باشد که مه روی که آن حب ست و جهی که روی آن مه باشد لب ست او یا چنین گفته که لب بنمود و حرف اول محصول اول دل را به حرف ب تبدیل نمود و از ما جهل و یک گرفته و از جهل یکی خواسته و دل یکی کاف ست و ازان عدد آن گرفته و دل یک کی باشد که ازان نقطه خواسته پس مندسه لسبت با یک نقطه دیگر دو صد باشد و ازان حرف ر اگرفته و بر در را وسیلهٔ تحصیل کرده آخر یعنی نون را بحرف ری بدل نمود ثانی جامی آن مه ترکیب یافته که مقصود بالتمثیل ست گفت که روی خود از پرده و مراد آن داشته که روی خود محصول سابق از روی حجاب ست و روی دیگر بکنایه حاصل شده چنانچه در اسم اد هم

دو ابل گذشت پس جای حطی بتالیف اتصالی و را دل در آمد و چو آن سه روی
خود از پرده عبارتست از تصحیف آن که بصفت کذائی ست پس جان سه شد و از د
جهل و باب گرفته و دل آن هر دو بآمل و از ان باعتبار عدد پنج و نقطه پنجاه خواسته
و نون را از محصول مذکور بریده و دو آخر گفته و تبدیل های سه بیا خواسته ثالث
لوا در رابع نوال و خامس نواح چو آن ترکیب داده و هرگاه محصول مذکور سه د
گرد و لام بجای جیم فارسی آن در آید و لوان صورت نماید و بلفظ خود با ز چو آن سه ر
تحصیل نموده و از چو آن دا خواسته چون دا سه ر و شود لا خواهد گشت هرگاه از ما
محصول که لوان ست لام و الف که مجموعه آن لا باشد از ان پرده شود و ون خواهد ما
و گفته نمود دل و و ن را مقلوب کرده نو بدست آورده گفته از ما برد و و
از اب ساقط کرده اگر همین الف باقی مانده را سرمایه کفایت سازند اسم نوابست
انست و اگر الف اسمی مراد دارند یا احد اراده نمایند و بواسطه آخر کردنا بود حرف
ن یا دال ساقط کنند هر دو اسم باقی بکف آید سادس اما م آن سه ترکیب یافته
و روی خود از پرده نمود یعنی جلوه کردن آنست ز مفید عمل دیگر از انتقاد یا استخا
و امثال آن و گفته دل از ما برد دل از ما عبارتست از نون چنانکه در اسم جامی
گذشت و نون از ما ده محصول که آن سه باشد ساقط کرده آمه باقی مانده و از دو
ده و از ده تا ی اسمی خواسته و از ان ام گرفته و آن را بجای های لفظ آمه که
آخر عبارت از ان ست نهاده سابع نل چو آن ترکیب یافته و بعبارت مذکور ان
بعرصه شتافته چنانکه در لوا و نوال و نواح گذشت و بلفظ خود باز عبارت چو
آن سه ر و تحصیل نموده و از چو آن دا و از ان الم گرفته و روی آن یعنی که سه

عبارت از انگشت بدل کرده علم بمعنی نیزه بدست آورده و آنرا از ما ده محصول از ز
بیرده گفته و نیزه که در لوان ست لفظ لوا است پس نون مسمی باقیمانده و گفته دل از ما
برد و پس دل از ما بای موحده است و از دو نیز بای موحده خواسته در خصوص خواه
اول لب مراد دارند و بعبارت برده بای موحده ساقط کنند و خواه از دوم لب اراده
کنند و بای موحده را که بواسطهٔ دل از ما متعین شده از ان اندازند بهر کیف لام مکتوبا
باقی خواهد ماند و خواه باستقلال بعضی چنانکه در اسم **عماد و هندوست**

	دل از ما برد و آخر کرد نا بود		چو آن مه روی خود از پرده بنمود	

اول عماد از مه ع و از خود بکنایه مه اراده نموده و بانتقاد میم خواسته و دل
از ما بر گفته و الف حاصل نموده کما مر مرارا و بعد از ترکیب بجزئی از لفظ برد و واو
عاطفه لفظ دو با بیت آورده که مقصود بالتمثیل ست و گفته کرد و آخر کرد نا بود و واو
ساقط نموده ثانی هندو مه که روی خود از ان پرده کننده ماند و چون دل از نخن که ما عبارت
از انست بریده شد دو نون ماند و آخر که نون دوم ست بلفظ دو که مقصود بالتمثیل ست
بدل کرده و جامع این هر دو ترکیب ست همین معما باسم **شهود و سواد و لوندت**

	دل از ما برد و آخر کرد نا بود		چو آن مه روی خود از پرده بنمود	

اول شهود چو آن ترکیب داده که مقصود بالتمثیل ست اولا و آن را مه رو گفته
و حرف اول را بشهر بدل ساخته شهروان حاصل نموده و باز خود بکنایه عبارت از
چو آن مه رو ست و از چو آن و آ خواسته و چون مه رو شود را حاصل گردد و گفته
خود از پرده دری و الف از شهروان ساقط نموده شهون باقیمانده و بعبارت
دل از ما باعتبار جمل و یکی نون اراده کرده چنانکه در اسم جامی گذشت و گفته

دل ازمابرد از محصول اول نون انداخته وگفته دو آخر ذنابود و واو ساقط نموده و مقصود بالتمثیل ست ثانیاً تاآن مواد ترکیب چو آن بدستور واضح سود مراد لام لفظی بجای حرف اول وخواسته پس لاموان گشت واز خود بکنایه همان عبارت اراده کرده وچو آن که دا باشد به تبدیل دال بلام لاگشته وچون لا از آن پرده گشت هوان باقیمانده ودل ازما برگفته ونون از آخر آن انداخته چنانکه گذشت ودو آخر نابود کرد ثالث لونار چو آن سر رو گفته وحرف اول چو آن بلبل بدل ساخته لیلوان حاصل کرده ولا بکنایه حاصل شده کما مر وزان پرده گفته ولام والف از محصول اول انداخته یلون ویالیون مانده ودل ازما برگفته ویای تحتانی انداخته ودو آخر نابود گفته و واو ساقط نموده مخفی نماند کامثله این عمل در ضمن عمل ترکیب بیشتر نیز گذشت مشاهده آن موجب از دیاد بصیرت گشته باشد جوهر دوم در تسمیه که عبارت ست از ذکر اسم حرفی واراده مسمی وبالعکس اما قسم اول چنانکه در اسم شبو وسبات

دل ازمابرد وآخر کرد نابود		چو آن سر روی خود از پرده بنمود	

اول شبو سی را از روی لفظ آن کرده سین بدست آورده وبعمل تصحیف شین معجمه خواسته واز ان مسمی اراده نموده که مقصود بالتمثیل ست وحرف ب از هنوز تحصیل کرده ودل ازما بر گفته وباسقاط دو عدد خطاب بجای حمله کرده ازان واو بدست آورده ثانی سبا تحصیل سین مهمله چنانکه گذشت ودل ازما بابای موحده است اما قسم ثانی چنانکه در اسم محمد وسخا وطبیب

		واسلام وحاری س	
دل ازما برد وآخر کرد نابود		چو آن سر روی خود از پرده بنمود	

اول عمدا از روی مه میم ملفوظی خواسته که مقصود بالتمثیل ست و دل از ما بره
گفته و یا از ان بریده و گفته دو آخر کردنا بود و و او از آخر دوانداخته ثانی سخا از مه
سی گرفته و از روی خود خامی اسمی مراد داشته و دل از ما بر دگفته و یای تحتانی از
محصول اول اسقاط یافته ثالث طبیب خود عبارت از تکرر لفظ مه روست پس
مه روی مه رو حاصل شده و به تبدیل از روی مه رو به رای مسمی مشعر گشته رهرو بدست
آمده و بعد از تحلیل ازره طریق خواسته و از روی آن طی گرفته که اماله طای اسمی ست
و گفته از پیره ب نمود و بعمل تالیف امتزاجی با را در میان طی آورده طبی حاصل کرده
و دل از ما گفته و بای موحده گرفته رابع اسلام از مه یک گرفته که عبارت از
الف است و از خود بکنایه سی اراده نموده از روی آن س حاصل کرده و دل از ما
گفته و بای موحده خواسته و از ان بعمل تشبیه لب اراده نموده و و او از ان بریده
و از لام ملفوظی اراده کرده و اگر از مه این سی و از روی آن س گیرند فقط سلام حاصل
میگردد خامس همدی از لفظ پرکه بعد از تحلیل مابدست آمده بال اراده رفته و چون
روی لفظ خود از ان بال شود خیال بظهور آید و از نمود حرف ب تخصیص گرفته
و گفته ده نمود و مراد آنداشته که حرف ب در خیال بلفظ ده تبدیل یافته خدبال
ابجمه و قوع شافته و از ما جیل و یک خواسته دل جیل بای مقتول ست و
از ان ملفوظی اراده کرده که مقصود بالتمثیل ست و دل یک ک باشد که عبارت ست
از نقطه چون لفظ ها و نقطه از محصول مذکور اسقاط یابد رحال بجای حطی صورت گیرد
گفته دو آخر و لام آن تحتانی ابدال یافت و شاید که اسم حرف بعمل اسما ئے
خاص شده باشد کما مر سابقا و نیز چنانکه در اسم ایاز سه

	چو آن مه‌روی خود از پرده بنمود	ه	دل از ما برد و آخر کرد نابود	

از چو آن و مه که بتعداد مذکور شده ذات وحی اراده رفته و لعبا از استاط روالف و یای سه باقی مانده واز تحتانی اسم مراد شده آیا بدست افتاده و گفته دل از ما مقلوب از ما کام را است خواسته و گفته برد و واز دو تحتانی اسمی یعنی یا مراد داشته واز یا ام خواسته واز رام زام مرباده زرا باقی مانده واز زا اسمی اراده کرده که مقصود یا تبدیل است

جوهر سوم در عمل تلمیح که عبارت ست از نشان دادن حرفی یا بیشتر کردن عمل معروف مسطور باشد یا مذکور شود اعتبار شهرت عمل از برای آن بکار رفت که نسبت بکس مفید باشد و درین عمل انچه بیشتر بدان اشارت کنند ارقام تقویم اند که ارباب تنجیم از برای اختصار اصطلاحی چند قرار داده اند که در جا با بدان اکتفا کنند مثلا هرگاه یکی از کواکب سبعه خواهند حرف آخر آنها شل س از شمس و را از مهر قمر و امثال آنها نگارند و از برای لیل ل و از برای نهار ر و گاه باعتبار یوم میم نویسند و از بروج دوازده گانه بجهت حمل صفر واز ثور تا دلو الف و با و جیم تا یای تحتانی به ترتیب ابجد و بجهت حوت یا والف که رقم یازده است تحریر نمایند ارباب صناعت معما نیز یکی ازین حروف اسم چیزهای مذکوره یا بذکر اسمی ازین چیزها حرفی اراده نمایند

مثال اول چنانکه در اسم لقمان

وشمسی | وشبلی | لقمان | وشهنا | والنس | دقیوم | وزن | ورقیم | وجاسا | سه

	چو آن مه‌روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

از اول لقمان از مه لعل ترادف و اسلوب انحصاری لام ملتبل مراد داشته و بجای ترادف لعبارت خود از پرده حسب اراده کرده و لعل اشتاد جای حظی مسه رفته

وازان قوس خواسته که مقصود بالتمثیل ست وگفته روی خود از پرده نمود دل
ازما ومراد این داشته که لفظ قوس دل خود از لفظ ما کرده یعنی واو را با الف تبدیل نموده
قاس بدست آورده وگفته برد و آخر واز آخر سین قماس مراد داشته ورده ازان
کم ساخته تجاه تحصیل نموده که نون ست ثانی شهنا از جوشش شی خواسته و نیل
انتقاد سطلعی شین معجمه گرفته وگفته دل ازما برد واز لفظ برد برای مقله بدست آورده
ازان خود کرده وازان نهار گرفته که مقصود بالتمثیل ست وگفته که آخر کردنا و مراد
آن داشته که نون والف بر جای حرف آخر او ست پس هنا بدست آمده ثالث
قیوم روی مه گفته وباعتبار قمر قاف مسمی گرفته وبعبارت دل ازما برد از جمیل ویک که
باسلوب حسابی مدلول ماست ها ولفظ کل اسقاط نموده کمام مر اثرا واز جمیل که باقی مانده
میم ملتوبی وازان یوم گرفته رابع رقم از مه رای ملفوظی گرفته وبروی آن گفته و
ملتوبی جلوه گر کرده وبعبارت دل ازما برد بدستور اسم شهنا از برد برای ملتوبی حاصل نموده
وازان قمر اراده کرده که مقصود بالتمثیل ست و آخر آن نابود کرده وازان اسقاط را
مراد داشته خامس حاسد دل ازما باعتبار حرف حاء مسمی ست وگفته برد آخر
و اسقاط واو از دو از راده نموده واز دال اسد گرفته که مقصود بالتمثیل ست
سادس شمسی از مه شهر خواسته و بتصحیف سهر گرفته واز روی آن که سین
مهمله مسمی ست شش اراده کرده ودل ازما گفته یای تحتانی خواسته سابع
شبلی از مه لی وازان لیل خواسته که مقصود بالتمثیل ست و لیل تر زد
شب مراد داشته چون شب روی لیل شود که خود عبارت ازان ست
شبیل بدست آمده وبعبارت دل ازما برد و آخر کرد یای تحتانی را از جای خود ش

برده در آخر نهاده و باشد که دل ازما بر اشعار باشد بر اسقاط تحتانی محصول اول کو
و دو آخر تحصیل یای تحتانی دیگر در آخر ثامن علیل ازمه لام و ازان لیل خواسته که
مقصود بالتمثیل ست و آن سار دهی سی ساخته که بکنایه حاصل شده تا سع الس
از چو مه سهر و روی آن ایس گرفته و ازما آب خواسته و با سلوب حرفی شده وازان
با شبار جیم سرطان خواسته که مقصود بالتمثیل ست و گفته دل ازما برد و دو که
ازان ساقط نمود و سران مانده و این لفظ را بعد تحلیل باین معنی انگاشته که سرا ز
محصول اول کرسی باشد کلمهٔ آنست و آن را بعمل تالیف اتصالی پیش ازین نهاده
عاشر دمن چوآن و مه هر دو بتعداد مذکور شده و از چوآن دا دا زمه همین لفظ مه
خواسته چون هر دو روی خود نماید دال و میم خواهند نمود و گفته دل ازما دام
خواسته و ازان با چون یار قم برج حوت ست و حوت مترادف نون پس ازان
نون خواسته و مسمی اعتبار نموده قسم دوم چنانکه در اسم رانجح و بزیدی ه

چوآن مه روی خود از پرده بنمود		دل ازما برد و آخر گرد نابود

اول رانجح چوآن که عبارت از دا است هرگاه مه روی خود نماید دا الصورت را
بر آید و گفته از پر آنچه ده است ب نمود و بای موحدهٔ فارسی را تبازی بدل کرده
و گفته دل ازما برد و آخر گرد و جای حطی حاصل کرده بجای آخر محصول اول گذاشته
ثانی یزید حرف بی مکسور تحلیل حاصل کرده و گفته که چون آن مه که عبارت از زای معجمه ست
روی آن بی خود هست بعمل تالیف اتصالی یای تحتانی را در اول زا آورده یز
حاصل نموده و دل ازما گفته و یای تحتانی بدست آورده و دا و از آخر دو ساقط
کرده و جامع این هر دو قسم ست این معما باسم هری نه

	چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

از مه رای مهمله اسمی خواسته و گفته که روی خواز پر و لعل کنایه یک روی دیگر حاصل کرده روی کلمه را بروی پر تبدیل نموده چنانکه در اسم زاهد و ادهم و غیره سابق گذشت پس ها بدست آمد و چون ده یا نمود های هوز حاصل گشت و از آن نه مراد شده دل از ما است و از آن لعل تشبیه لب گرفته و ملفظ بر لب از زهره انداخته و آخر را که های هوز است دو یعنی یای تحتانی ساخته

جوهر چهارم در ترادف و اشتراک لفظی چند که بیک معنی موضوع باشد آنها را الفاظ مترادفه گویند خواه از یک زبان باشند مثل اسد و لیث و غضنفر و مهر و خورشید و آفتاب و خواه مختلف مثل مه و قمر و اگر لفظی برای چند معنی موضوع بود آن لفظ مشترک است در آن معنی مثل مه در معنی قمر و شهر و عین در معنی چشم و آفتاب و زر و حرف معروف داخل در این هر دو عمل آنست که اگر از لفظ دیگر معنی خواسته شود که در معنی شعری مطلوب بود ترادف است و اگر معنی اراده شود غیر معنی شعری اشتراک است مثلاً در ترادف از مه قمر گیرند و قمر نیز در همان معنی است که از مه خواسته شده و در اشتراک از مه شهر و این لفظ در معنی دیگر است نه در معنی شعری و همچنین لفظ چون از بهر آنکه اگر در معنی شعری از ادات تشبیه باشد و در معنی معمائی کاف خواهند ترادف است و اگر در معنی شعری از ادات شرط باشد و در معنی معمائی از ادات تشبیه تصور کنند اشتراک و از قبیل ترادف است ذکر لفظی که تحلیل یا لعل و دیگر بدست آید و اخذ لفظی دیگر همان معنی مثل سر بعد از تحلیل پرده و اراده بال هم بمعنی پر یا القلب آمده اراده یا چنانکه از مثله ملاهر و مهر که خواهد گشت مثال ترادف فقط چنانکه در اسم قمری و قربان و آمینا

و بابل و سبابل و هر بید و دو اراب و منهی و معابد و سردار و بهان ۵		
چو آن سه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول نهی از سه نهر خواسته که مقصود بالتمثیل ست و از خود بکنایه سه واز آن حرف
رای اسمی گرفته و روی آن رای ست و چون را که در نهر ست از آن پرده شود نهم
ماند و دل از ما ام و از آن یا که هم مقصود بالتمثیل ست و از آن بعمل تسمیه یای
تحتانی مسمی اراده کرده ثانی قسبابان از سه قمر گرفته که مقصود بالتمثیل ست و از
خود بکنایه تخییل کرده و روی آن میم ست چون میم قمر از آن پرده شود قر ماند و از
نمود حرف ب حاصل کرده و بعبارت دل از ما برد باسقاط حرف ب از با الف
بدست آمده و بقوله آخر کرد بتعریضیه عطف و انصار با از لفظ دل از ما بدست آورده
که باعتبار حل و یک عبارت از نون ست چنانکه بارها گذشت و آن را در آخر نهاده
ثالث ابلیها کلمه آن و سه که بتعداد و مذکور شده روی خود نموده و از آن ام بدست
آمده و دل از ما ام و از آن یا گرفته که مقصود بالتمثیل ست و از آن به تسمیه یای
تحتانی مسمی حاصل کرده و در آخر آن بلفظ نا نهاده رابع بابل از بر که بعد از تحلیل
پرده بدست آمده بال گرفته که مقصود بالتمثیل ست و از آن ده نمود یعنی بای موحده
از میان آن جلوه گر شد خامس سبابل از سی گرفته و چون سی روی کلمه آن
شود سین بدست آید و بعمل التسمیه مسمی خواسته و از بال که مترادف پر ست یای
تحتانی نمایان گشته سادس هر بید از سه قمر گرفته و روی آن از آن پرده ساخته
و باسقاط قاف قمر بدست آورده و دل از ما ام باشد و از آن یا و به تسمیه یای
تحتانی مسمی خواسته و گفته برد و آخر دو او از آخر دو انداخته سابع دو اراب

ازلفظ آن که اسم شارست لعل ترادف ذا خواسته که مقصود بالتمثیل ست و
وچو آن دا بدال مهمله باشد و از مه باعتبار قمر حرف رای سه گرفته و دل از ما بر گفته
وبای موحده از اب بریده چنانکه بار ها گذشت پس الف ماند و دو آخر گفته و بای موحده
در آخر زیاده کرده تا من منهی از مه بعل تخصیص این لفظ مه گرفته و بکلمهٔ ازمن خواسته
که مقصود بالتمثیل ست چون من روی مه شود منه بدست آید و بلفظ دل از ما یای
تحتانی خواسته تا شیخ معا بدازان دا گرفته که مقصود بالتمثیل ست و چون سر رو شود
عا صورت بند دو بلفظ ازمن خواسته که هم مقصود بالتمثیل ست و آنرا پردهٔ عا کرده
معان تحصیل نموده و گفته ب نمود دل از ما و حرف نون که مفاد لفظ دل از ماست
در محصول اول بحرف ب بدل کرده آخر کرد گفته و دال خواسته عاشر سردار
مراد از پرده ستر ست و خود از سترای پرده از لفظ ستر سر باشد و مه روی آن
حرف رای مهمله و چون رای سر لفظ دارا که چو آن عبارت ازان ست نماید
بعد از خود خواهد نمود پس سردا شود و گفته دل از ما و از ما جهل و یک گرفته و از جهل
یکی و دل یکی کاف باشد و ازان هندسه بیست مراد داشته و دل یک که عبارت
از نقطه ست و هندسه بیست با یک نقطهٔ دیگر دو صد باشد و ازان حرف ری خواسته
و تواند که دل از ما بر دبان معنی باشد که دل لفظ بردا ازان ماست و آن حرف ری
ست حادی التحشه صهبا زچو آن دا خواسته و گفته مه د و دال را به تبدیل
کرده مها حاصل نموده و خود از پرده ب ای چنان مها که سرادکه خود از پرده عبارت
ازان ست حرف ب است و حاصل نمود در معنی معمائی مها موصوف
بوصف کذائی ست ای چنان مها جلوه گر شده و گاه باشد که اشارت بتکرار کلمه

بطریقه تثنیه یا جمع کنند و ازان لفظی که مترادف او ست خواهند چنانکه در اسم **شبلی** و **حریم** ــ ع

چو آن سروی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول شبلی از دل و ازان تلمیح لیل گرفته و از خود بکنایه و اشتراک و اسلوب انحصاری و اسلوب حرفی و تسمیه عین ملفوظی اول را روی ثانی ساخته لیلین تثنیه لیل خواسته از یک لیل شب و از ثانی همان لفظ لیل و ازان بعل تلمیح ل اراده نموده شبل تحصیل نموده و گفته دل ازما و یای تحتانی بدست آورده ثانی حریم از سری گرفته و چون او روی لفظ آن شود سین حاصل گردد و خود از پرده گفته و سین کتعل از اول لفظ سین ساقط نموده و گفته بنمود دل ازما و بعل تالیف امتزاجی ما درمیان ین در آورده یمان بدست آورده و این را تثنیه یم فهمیده از یکی بحر و از دوم یم گرفته بحریم حاصل کرده و گفته برد و بای سوحده از اول بحر بریده و جناب گرامی حضرت سامی غفران پناه مولوی عبدالرحمن جامی قدس سره در رساله حلیه حلل فرموده اند که از جزئیات طریق ترادف ست ذکر لفظی و اراده لفظی دیگر و یکی ازان دو لفظ مخفف آن دیگر باشد چون **سه** و **ماه** و **شه** و **شاه** و **ره** و **راه** چنانکه در اسم **شاهی** و **راهب** و **آل** ــ ع

چو آن سروی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول شاهی از مه شهر خواسته و از خود بکنایه را حاصل کرده چون روی آن یعنی رای مسمی در لفظ شهر ازان پرده شود شه باند و ازان شاه اراده کرده که مقصود بالتمثیل ست و دل ازما گفت و یا بدست آورده ثانی راهب از مه رای مسمی گرفته و خود از پرده لفظ سه خواهد بود و چون رای مسمی بعل تبدیل روی سه شود ره گردد

وازان را اراده کرده که مقصود باتمثیل ست ودل از ما گفته و بای موحده سے خواسته پوشیده نماند که بنابر ضرورت مثال از راه براه گرفته والا از مه سای اسمی گرفتن بجای روی نقطه به نهادن و لفظ راه بدست آوردن بی تکلف ست ثالث اهل از مه ماه خواسته که مقصود باتمثیل ست و روی اوازان پرده نموده اه بدست آورده ودل از ما گفته و بای موحده گرفته و آزان لعل تشبیه لب اراده نموده و دوازان که آخر بیان آنست ساقط کرده و بعضے از ارباب این صناعت نوشته کاز قبیل رادف اند ذکر با و یا وهاد ارده بی وی و هی و باز خود بران ایراد گرفته که تعریف شامل آن نیست چه مسمے با موضوع له بی نیست و چنین ست دریا وی و باوهی مهر کیف مثالی از هر آن نموده میشود چنانکه در اسم عباس ست

چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

از لفظ چو آن دا خواسته و چون دا مه رو شود عا مه رسد چنانکه پیش از این واقف گشتی و عا از پرده خود حرف ب نمود پس عبا بدست افتاد و بعبارت دل از ما م دازان با گرفته و از باقی خواسته که مقصود باتمثیل ست و تواند بود که بلفظے که مترادف او خواهند بعمل معانی حاصل کنند چنانکه در اسم جازم و لالا و جامی و ارلعین و عماد و حمید و احد و حرم و تریش و شانی ست

چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول جازم از لفظ چو آن دا خواسته و چون دا مه رو شود بعمل تبدیل عا خواهد شد و چون من که مترادف از باشد پرده آن شود معانی صورت بندد و ازان جا خواسته دل از گفته و زا گرفته و ازان مسمی خواسته بعنوان بر دن غلط ما حاصل کرده و بعبارت آخر کرد نابود الف ساقط نموده

ثانی لالا چون لفظ آن سه روی شود پنهان گردد و از خود باز عبارت آن سه رو
تحصیل کرده و گفت که خود از پرده یعنی آن سه که در پنهان ست روی او
از ان پرده است و از ین اسقاط میم خواسته یا آن بدست آورده و از پنهان
الابرار داشته گویا چنین گفته که الا نمود دل و از ان لام مکتوبی تحصیل نموده
و از یا برد و گفت و باسقاط بای موحده از اب الف گرفته و بقوله آخر کرد ما
بل ترادف کلمه لا در آخر نهاده ثالث جامی چو آن لبل ترکیب مفرد اراده نموده
و چون روی آن بحرف رای مهمله که سه عبارت از ان ست تبدیل یابد و آن صورت
بندد و از ان جان گرفته و بارجاع ضمیر بنود باز لفظ مه تحصیل نموده جان سه حاصل کرده
و بلفظ دل از مانون خواسته چه ماحصل و یک دل آن ه نکی که عبارت از نقطه است
کامر مراد و بلفظ بر نون از محصول اول اسقاط نموده و دو آخر گفته و های جامه را
یا بدل کرده رابع الجبین چو آن سه که هر سه متجدا و مذکور شده روی خود نماید
پس چو از ان جیم فارسی و الف و کلمه را که سه عبارت از انست مسمی خواهد بود
و از ین هر سه حرف لفظ چار حاصل شد و از ان اربع اراده کرده و بلفظ دل از ما
یا گرفته و آخر کرد گفت و بقرینه عطف و ارجاع ضمیر باز عبارت دل از ما
تحصیل نموده و از ان نون مراد داشته چنانکه هم اکنون گذشت خامس عماد چو آن
گفته و اگرفته که مقصود با لتبدیل ست و از ان الم مراد داشته و چون او سه رو
شود الف به عین تبدیل یافته علم گردد و خود اشاره است بتکرار عبارت چو آن سه رو
و این وقت سه رو عبارت ست از لام ملفوظی چه ذرا دل لام ملفوظی ها مسمی واقع
شود که مه عبارت از انست و از ان لیل التسمیه مسمی خواسته چون لام علم از مرده

شود عمم ماند دل ازما بر گفته و الف بدست آورده و بعبارت دو آخر کرد نابود دال
از کلمه دو ساقط کرده سادس عمید تحصیل عم بدستور عماد ست و بلفظ دل ازما یا گرفته
و برد و آخر گفته و دا واز دو انداخته سابع اوحد چو آن گفته و دا خواسته که مقصود بالتمثیل
اولا چون زمی ملفوظی بروی آن شود ریا گردد و از خود باز عبارت چو آن سه رو تحصیل کرده
درین وقت روی و آرا برای مهمله مسمی بدل کرده را حاصل نموده و ازان مسمی گرفته پس
ریا که رای او از برده لود یا باقی ماند که مقصود بالتمثیل ست ثامنا و آزیا او گرفته و دل ازما
جای حطی ست و گفته برد و آخر دو دا و از آخر دو انداخته تاسع جهرم چون لفظ جو بره در
شود در و حاصل گردد که مقصود بالتمثیل ست و ازان وجه مراد داشته و از خود باز لفظ رو تحصیل نموده
پس گفته که خود از برده و اسقاط واو وجا اراده کرده و گفته که دل ازما برد و یعنی این عبارت
دو بار یکبار ربا بر منفرد قرار داده و قلب آن ربام بدست آورده و بار دیگر از دل ازما
با اراده کرده و بواسطه لفظ بریا را از لفظ ربام ساقط نموده تاسع زخش سه عبارت از
رای مهمله سست و روی خود خ و برده را تحلیل نموده و ده از لفظ برجلوه گر ساخته
پیر حاصل نموده که مقصود بالتمثیل ست و از پیر شیخ اراده کرده دل ازما برد گفته و یای تحتانی را
از شیخ برده و آخر نابود کرده خا انداخته عاشر شانی از چو آن سه سنی بشین معجمه خواسته
شده و از پرده حجاب و از خود آن حب خواسته که مقصود بالتمثیل ست و ازان دانه
اراده نموده چون شین روی دانه شود شانه صورت بندد و دل ازما بر گفته و یای تحتانی از
محصول اول بریده و دو آخر گفته و های شانه بیای تحتانی بدل کرده وقوع ترادف
در معمیات بحسب الفاظ مرکبه نادر است اما آنچه درین باب زیاده تر شهرت دارد
لفظی عربی و مرادف فارسی ست که مترادف هم‌اند و ازین قبیل ست آنکه لام‌ها غمیر باشد و آنیا

الفاظ نیز بطریق معمائی تحصیل توان کرد چنانکه در اسم ادهم و نوری ست ۵

چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

دل ادهم از مسل گرفته و از خود دمی تحصیل نموده و چون لام بجای مین آید لی بر دد
گشاید و از آن مرا خواسته دل از ما گفته و ما که عبارت از میم و الف لفظ مرا است قلب
کرده پس میم موخر و الف مقدم گشته ثانی نوری از مسل گرفته و از خود باز مه تحصیل نموده
چون لی روی مه شود که گردد و مرادف او گرفته یعنی او و ما که مقصود بالتمثیل ست و لهذا این
معنی چنانکه لنا بمعنی ما را و لی بمعنی مرا ست و گفته پرده بنمود و دل از ما و نوشیده نیست که
دل از ما هم نون ست و هم یا و حال این سابق دریافت شده یعنی پرده لفظا و را که
و و الف باشد به دل از ما جدیل یافت پس بقرینهٔ اسمی الف اول منون و الف ثانی
با بلبل شامله اشتراک مقطع چنانکه در اسم الی و شبا و کتر و سهام و شهد و سیبات

چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول الی چو آن عبارت از دامت و خود از پرده په و چون لی که مه عبارت از ذات
روی آن شود که صورت نماید با حصول قول دال گردد و از ما آب خواسته که مقصود
بالتمثیل ست و دل آن با و از آن باعتبار عمل تسمیه ب گرفته و باعتبار تشبیه لب
خواسته و بواسطهٔ لفظ بر لب دال یعنی دال اسقاط نموده و یای تحتانی در آخر نهاده
ثانی سبا از مه شهر گرفته که مقصود بالتمثیل ست و مثل آن سهر بسین مهمله
در روی آن س و از ما اب خواسته که هم مقصود بالتمثیل ست و دل آن با
ثالث کتر از لفظ مه مکین خواسته که مقصود بالتمثیل ست چه مه در عربی اسم فعل ست
بمعنی مکن و چون روی آن از پرده شود کر باند و دل از ما گفته و از آن را گرفته و از آن

مسمی خواسته رابع سهام از مه شهر خواسته و روی خود از پرده گفته و رای
مسمی که روی رای آهی ست از آن ساقط نموده پس شه ماند و مثل آن به السین
مهمله است و دل ازما ام ست خامس سهند که بوزن سمند نام کوهی ست در ولایت
آذربایجان کما فی برهان تحصیل ش چنانکه در سهام گذشت و بلفظ دل ازما باعتبار
چهل و یک نون گرفته چنانکه سابق در یافتی و دو آخر را نابود کرده پس دال
بدست آمد سادس سیبیا که بالسین مهمله بر وزن کیمیا در لغت سریانی نوعی از
ماهی ست کما فی برهان از مه باعتبار اشتراک شهر گرفته که مقصود بالتمثیل ست و از آن
باسلوب انحصاری سی و خود از پرده باعتبار حجاب حب چون سی روی حب شود
سیب بدست آید و دل ازما گفته دام گرفته و یا خواسته و بشیر باشد که اشله این
هر دو عمل در ضمن یکدیگر مذکور گردد مثلاً لفظ چشم مذکور سازند و حرف عین خواهند
یا حرف مذکور گویند و چشم اراده نمایند بر تقدیر اول گویند که اشتراک در ضمن ترادف ست
و بر تقدیر ثانی ترادف در ضمن اشتراک تفصیلش آنکه چشم و عین مترادفان اند و
عین در معنی چشم و حرف مخصوص مشترک در اول لفظی گفته اند و مترادف خواسته
و چون مترادف مذکور مشترک ست و در ضمن لفظی اراده شده که با او ترادف دارد
پس اشتراک در ضمن ترادف باشد و در ثانی اولاً بلفظ مشترک ملاحظه رفته و بعد از آن
مترادف مراد شده پس ترادف در ضمن اشتراک خواهد بود مثال قسم اول چنانکه
در اسم لیلی و دبیر و حنا و غازی و زکی و شبازی ه

چو آن مه روی خود از پرده بنمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول لیلی از مه دل خواسته و پرده را تحلیل نموده از لفظ پر بال اراده کرده که مشترک است

در معنی دل و بیروا نسبان دل گرفته که مقصود بالتمثیل ست وگفته که روی پر یعنی دل
دو ست و تبدیل دال بیای تحتانی اراده نموده و دل از ما گفته و یای تحتانی خواسته
ثانی دبیر از حیوان دام اراده داشته وگفته مه روی خود از پرده و الف آن ساقط نموده
چه الف ملفوظی الف مکتوبی در اول دارد و از لفظ مه سی گیرند و از ان یک اراده کنند
و از یک الف خواهند پس دو ال سمی بدست آمده و از مجموع حرف ب حاصل کرده
دل از ما برد گفته و یای تحتانی حاصل نموده که مقصود بالتمثیل ست چه دل از ما م ست
و از ان بعمل ترادف با گرفته و یا مشترک ست در حرف تردید و نام حرف مخصوص و
دل نیز ازین قبیل ست چه دل با قلب مترادف ست و قلب در دل و مقلوب مشترک ست
و بقرینه عطف و ارجاع ضمیر مفعول کرد با زهمان بعمل از ما خواسته و از دل از ما باعتبار
چهل و یک حرف رای سمی مراد داشته از بهر آنکه از چهل یکی گرفته و از دل آن
کاف و از ان رقم هندسی آن گرفته و از یک کی و از ان نقطه خواسته و بسته
یک لفظ دیگر و صد با شده ثالث حنا دل از ما گفته و یای تحتانی سمی اراده کرده که
مقصود بالتمثیل ست بهر دو وجه که نام و خطاب بیای تحتانی کرده و گفته بر دو
یعنی ای یاد و عدد دو و رکن بس هشت ماند و از ان حای حطی سمی مراد داشته
و در آخر آن نا نهاده رابع غازی از چه مه غ معجمه مکتوبی خواسته و از خود زمی
معجمه ملفوظی و بعمل تبدیل لفظ غا بدست آورده وگفته دل از ما و مقلوب این هر دو
که متعاد مذکور شده اراده کرده که مقصود بالتمثیل ست از اول نا و از دوم
ام حاصل نموده و از زا سمی خواسته و از ام با که مترادف اوست و از
یا حرف ی سمی مراد داشته که هم مقصود بالتمثیل ست خامس زکی از مه

بتلمیح رای مهمله مسمی داز خود بکنایه تحصیل نموده وازان سی وازسی یک اراده کرده چون رای مهمله مسمی بروی لفظ یک شود رک گردد و شکل آن زرک بزای معجمه صورت بندد و دل از ما گفته و یای تحتانی مسمی خواسته که مقصود با تمثیل ست مهرد و وجه مذکوره بیاد آن شبازی از چو مه شی بشین معجمه اراده نموده ولفظ از بهر تو بسیب تخصیص و تحلیل مفرد بدست آورده وازده و دو از ان بای موحده خواسته و گفته لفظ از بر روی خود ده نموده و بعمل تالیف اتصال بای موحده در اول لفظ از بنهاده باز بر بدست آورده وازدل تبرادف بال گرفته وازبال باشتراک پر خواسته که مقصود با تمثیل ست و گفته دل از ما برد و مراد آن داشته که ای دل یعنی پر از ما قطع تعلق بکن وازین اسقاط آن اراده نموده و ولیفی یای تحتانی که در سی ست در آخر کرد و تواند بود که لفظی مترادف لفظ مشترک باشد بعمل معمائی دست دهد چنانکه در اسم عباد و عبد

چو آن مه روی خود از پرده بنمود
دل از ما برد و آخر کرد نابود

از چو مه زای معجمه واز پرده ستر خواسته و خود از ستر سر باشد چون زای معجمه بجای سین آید تبرز جلوه نماید که مقصود با تمثیل ست وازان عین گرفته واز عین حرف مخصوص مراد داشته و بلفظ دل از ما گرفته و واو از آخر دو بریده واگر از لفظ با اسمی گرفته شود اسم عبد استخراج یابد و امثله قسم دوم چنانکه در اسم مرید و غالب و ما که نام حق جل و علی ست در لغت ژند و پاژند ست

چو آن مه روی خود از پرده بنمود
دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول مرید بکنایه از مه اراده نموده و بروی آن حرف عین ست وازان عین

مراد داشته که مشترک ست در معنی حرف و معنی آفتاب و از عین مهر گرفته که
مقصود با تمثیل ست و چون مهر پرده نماید میم و ری خواهد نمود دل از ما گفته و یا
خواسته و بعبارت برد و آخر اسقاط واو از آخر دو مراد داشته ثانی غالب
از مع ع و دل بتصحیف غ معجمه مسمی گرفته و از خود با زبکنایه غ تحصیل نموده و از ان
غین ملفوظی که مشترک در معنی حرف مخصوص و سحاب ست و از ان این لفظ سحاب
خواسته که مقصود با تمثیل ست و بعد تبدیل سین سحاب بغین معجمه مسمی غحاب
دستاد و از پرده نمود گفته و بای موحده محصول مذکور را از ان پرده قرار داده
که بعبارت از اسقاط آن ست و بعبارت دل از ما بر جای حطی از باشد
انداخته غا بدست کرده و از دو ب و از ان باعتبار تشبیه لب اراده نموده ثالث
مانا از ما چیل دیک و از دل آن نون مسمی گرفته چنانکه بار ها گذشت و از ان لفظ
نون خواسته که مشترک ست در حرف مذکور و معنی ماهی و باز همین لفظ ماهی گرفته
و برد و گفته و یای تحتانی از ان انداخته و بعبارت آخر کرد نا ماهی باقی را بلفظ نا
تبدیل نموده و گاه باشد که هر یک از مذکور و مقصود الفاظ مشترکه باشند و ترادف
مقصود با لفظ مذکور نه از جهت معنی شعری بود و مراد از مقصود نیز نه آن معنی
باشد که سبب ترادف گشته مثل لفظ مهر در معنی شعری بمعنی محبت باشد و
باعتبار معنی آفتاب از ان لفظ عین اراده نماید و چون این نیز مشترک ست
در حرف و آفتاب از ان حرف مذکور مراد دارند و مثال این معنی ازین رساله
چنانکه در اسم مصباح مفتی در بیع دیگر ست

	چو آن مهر روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نا بود	

اول مصباح از مه شهر واز شهر مصر اراده نموده واز خود بکنایه رای اسم تحصیل کرده روی او را از مصر انداخته مص بدست آورده دل از ما گفته ولفظ با بهای سوحده خواسته وتقریب عطف وارجاع ضمیر همان دل از ما که مراد از ان جای حطی باشد در آخر نهاده ثانی مضی بعبارت مه روی خود از پرده تحصیل مضی نموده چنانکه گفته شد وبلفظ چو تصحیف آن خواسته وبلفظ دل از ما یای تحتانی اراده کرده ثالث ربیع مه عبارت از رای آمی ست در روی آن رو لفت دل از وعین را که مترادف اوست مقلوب کرده پس نع بدست آمده وگفت ما بر دو آخر دو مراد آنداشته که لفظ ما بر رایای تحتانی بجای رای مهمله آید پس مابی شد واز ماسو خواسته چه ما بمعنی آب ست وآب را در ترکی سو گویند واز سو معنی جانب مراد داشته که مقصود بالتمثیل ست یعنی سوی لفظ نع ای نون آن بی ست رابع یم آن مه ترکیب داده وروی آن از ان پرده گفته نه باقی مانده واز ماسو خواسته کما مر ودل ماده مذکور میم ست چون عدد میم چهل ست مراد آنداشته که چهل از سوی آن ماده که نون باشد برده شود پس از نون که پنجاه ست ده باقی مانده واز ان حی گرفته و آخر که ها ست نابود کرده

جو هر پنجم در عمل کنایه واین بر دو قسم ست قسم اول آنکه لفظی ذکر کنند ولفظی دیگر مراد دارند بواسطهٔ مفهومی که موضوع له لفظ مراد باشد اما شرط آنست که لفظ مذکور را لغتیه مقابل آن وضع نکرده باشند چنانکه در اسم

جامی واہل دالیاس دامھانی ے

	دل از ما برد و آخر کرد نابود		چه آن سر روی خود از پرده بنمود	

اول جامی از سر لام خواسته و از آن ملفوظی اراده کرده و گفته روی خود از
پرده و اراده آن نموده که روی لام بروی حجاب تبدیل یافته و این جا بجناسیه
تحصیل یک روی دیگر نموده چنانکه گویند دل در سینه است از جامم ست ای در
سینه است بجای دل او دل جامم گذاشته اند و این پیشتر در ضمن اعمالی چند
بتکرار گذشت پس جام بدست آمده و بلفظ چو تصحیف آن خواسته و گفته دل از ما
و بیای تحتانی حاصل نموده ثانی ابل از سر الف خواسته کما مر مراراً و روی خود از پر
گفته و حرف اول لفظ را که بواسطهٔ خود حاصل کرده بیای فارسی بدل ساخته تا قاعده
که گذشت پس لفظ پا حاصل نموده یعنی پای الف ده است و بعمل تالیف اتصالی بای موحده
در آخر الف نهاده دل از ما گفته و پا تحصیل کرده و بعمل تشبیه لب خواسته و بعبارت
برد بای موحده از لب بریده ثالث الیاس لفظ چو آن را مفرد قرار داده
سر روی خود گفته و تبدیل جیم فارسی آن بر آخر خواسته روان بدست آورده
و روان را اسم فاعل از رفتن فهمیده و در پرده تحلیل بکار برده و از پر بال خود آ
و اراده این معنی کرده که از بال ده روان نست و اسقاط بای موحده مراد دا
و دل از ما برد گفته و تحصیل یا بیای تحتانی نموده و بقرینهٔ عطف و اضمار باز دل از ما
در آخر نهاده و اینجا بعمل کنایه که مقصود بالتمثیل ست از ما همان ما خواسته که
متصف بصفت دل بود و ما بصفت مذکوره ام ست که از آن یا خواسته
و از آن باعتبار قسمی از مترادف که در محل خود ضبط یافت می گرفته و از آن
نسبت مراد داشته و بوسیلهٔ دل که آن مذکور ست سنین نسبت گرفته و باشد

که ازان رقم هندسی بست گیرند و قلب آن نیز شصت ست را بع اصهانی
از مه با عتبار یک الف گرفته و از خود با زمه تحصیل نموده و ازان سی اراده کرده و
گفته که روی خود از پرده و چون چیزی از پرده شود نهان خواهد شد پس حاصل شد
اینکه روی سی نهان و ازین مراد آن داشته که لفظ نهان را بجای سین نهاده آید
که مقصود با لتمثیل ست پس نهانی حاصل آمده و گفته نمود و تبدیل ین که در نهانی است
بلفظ مود خواسته و این از قبیل ذکر حبش بجیم تازی و اراده چپش بجیم فارسی است
چنانکه در ضمن تنصیص انتقادی سابق ذکر یافت و گفت دل از ما برد و مراد
آن داشته که ای لفظ د و دل را که دو باشد از ما بر یعنی بما ده پس دا و دو دال
از محصول سابق اسقاط یافت قسم دوم آنکه لفظی ذکر کنند و لفظی دیگر خواهند
بی توسط معنی بشرط آنکه دلالت اول بر ثانی مبتنی براین نباشد که ثانی موضوع له
اول ست و نه با عتبار تسمیه و تلمیح خواسته شود چنانکه در اسم ابی بکر و احدی ست

	دل از ما برد و آخر گره دنا بود		چو آن مه روی خود از پرده نمود	

اول ابی بکر از ما آب مراد داشته و گفته دل از ما برد و چون دل کسی نماند بیدل
گردد و از بی دل مراد آنست که دل محصول لفظ بی ست پس ابیب صورت بست
و گفته آخر گره دنا بود و دال گره ساقط نموده ثانی احدی از مه سی خواسته
چون روی آن کلمه عن شود که مترادف از ست غنی و مثل آن غنی گردد معنی
توانگر و از لفظ دل با عتبار ترادف بال و باشتراک بال در معنی دل و پر لفظ پر خواسته
یعنی آن توانگر که دل یعنی لفظ پر را پرده نماید از ما پس توانگری که لفظ پر بسبب
آن پرده گشته ظاهر ست که آن لفظ ذره خواهد بود چون از ما که عبارت از آب ست

ده یعنی دو برید شود الف ماند و از ان آمد خواسته و دو آخر گشته و یای تحتانی
حاصل نموده از جزئیات عمل کنایت است اضمار و آن ارجاع ضمیر است بسوی لفظ
سابق خواه مراد از وهمان لفظ سابق باشد بعینه چنانکه در اسم سیماست

چو آن مه روی خود از پرده بنمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

از چو مه سب بسین مهمله خواسته که مصحف شب است و از خود شی بشین معجمه که
مصحف سی است و بعمل تبدیل سب را بجای شین معجمه شی نهاده سی تحصیل نموده و بضمیر
بنمود مه حاصل کرده که مقصود بالتمثیل است و گفته دل از ما برد و یای سوحده از
محصول ساقط کرده و بواسطه عطف و ارجاع ضمیر مفعول کرد باز دل از ما
تحصیل نموده و از ان یا مراد داشته و بجای آخر که های هوز لفظ مه باشد نگذاشته و خواه
لفظی دیگر چنانکه در اسم لیلی و لامعی و عاشق و الیاس است

چو آن مه روی خود از پرده بنمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول لیلی بلفظ دل از ما یای تحتانی خواسته و بضمیر برد که راجع بسوی مه است
لیل گرفته چون لیل یای تحتانی بتحصیل نماید لیلی از پرده رخ کشاید ثانی لامعی
از مه لام ملفوظی خواسته و چون فاعل برد در مصرعه ثانی مهی است که در مصرعه
اول است پس معنی مصراع چنین باشد که مه دل از ما برد و مراد از ما دع است
و چون عین مقلوب یای تحتانی حاصل کند معی بدست آید ثالث عاشق
از مه ع خواسته و آن چون روی را شود عا بدست آید و باعتبار ضمیر بنمود
شب تحصیل کرده که مقصود بالتمثیل است و بوسیله عبارت از پرده بنمود یای
شب پنهان کرده سق بدست آورده و از ما چهل و یک خواسته و از چهل میم

ملفوظی و دل میم یای تحتانی وازان رقم هندسی ده خواسته و دل یک کی که عبارت از نقطه است پس ده و یک نقطه دیگر صد باشد وازان قاف بسی گرفته رابع الیاس آز چوآن دا گرفته وازان آلم خواسته و سه روی خود را که میم ملتوی باشد ازان پرده نمود و گفته مراد آن داشته که میم از آلم اسقاط یافت پس آل ماند و دل از ما پاست و باعتبار ضمیر کرد در مصرع ثانی که بطرف سه راجع ست سی گرفته و آخران نابود کرده و قریب باین معنی ست ذکر کلمه که مودای آن همان امر سابق باشد مثل لفظ خود و خویش خواه آن لفظ بعینه مراد بود چنانکه در اسم سلوج و سهام و ارباب ع

چو آن سه روی خود از پرده نمود	دل از ما برد و آخر گرد نابود	

اول سلوج از سه شب و از چوآن سبلین مهمله خواسته و روی خود از پرده گفته و بلفظ خود روی دیگر بدست آورده و چون از لفظ رو رای مهمله که رو عبارت ازان ست ازان پرده شود وا و ملتوی ماند دل از ما گفته و جای حطی که دل نحن باشد تحصیل نموده ثانی سهام از سه سی گرفته و از خود لفظ سه تحصیل نموده بعمل تبدیل لفظ سیه و بعبارت دل از ما آم گرفته سیهام بدست آورده و گفته برده و یای تحتانی از محصول سابق ساقط کرده ثالث ارباب از سه سی وازان باعتبار یک الف اراده کرده واز پرده نبرادف ستر خواسته و خود از ستر لفظ سر باشد بعمل تبدیل الف را بجای حرف اول سه نهاده آر بدست آورده و گفته نمود حرف ب تحصیل نموده و بعبارت دل از ما بر باسقاط با از آب الف گرفته و بای موحده که مدلول لفظ دو است در آخر نهاده و خواه لفظ دیگر چنانکه در اسم تقی و علی ع

چو آن مه روی خود از پرده بنمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول قمی از مه قمر گرفته و از خود دری مراد داشته که قمر است و از ان رای آمی چون قمر رو ری که رای مهمله است باشد از ان پرده نمود قم ماند و دل ازمایای تحتانی ست ثانی تحلے از مه ع خواسته و از خود لیل مراد داشته و بعل تبدیل عیل گرفته و گفته دل از ما برد یا اسقاط نموده و بعبارت دو آخر یای تحتانی در آخر نهاده و ازین طریق ست بعضے از صور تکریر و آن عبارتست از اشارت کردن بتکرار امری مرة بعد اخری و شرط صحت این عمل آنست که از امری که بتکرارش اشارت رفته هر دو لفظ مراد را ارادة توان کرد خواه لفظ ثانی عین اول باشد چنانکه در اسم حسین سه

چو آن مه روی خود از پرده بنمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

از روی خود خامی بجمه گرفته و دل از ما گفته و بعد از اسقاط های موحده از اب از الف باعتبار یک سنی خواسته و دو گفته و سی مکرر را اراده کرده و بعبارت آخر کرد نابود یای تحتانی از سی دوم انداخته و خواه غیر اول چنانکه در اسم ریکا و امام و ایلیا سه

چو آن مه روی خود از پرده بنمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول ریکا از مه را خواسته و برومی آن رسمی گرفته دل از ما برد و گفته و الف مکرر اراده کرده از الف نخستین یک مے از ثانی همان الف مراد داشته ثانی امام مه که عبارت از لام ملفوظی ست هرگاه روی خود از ان پرده نمایدام ماند و گفته دل از ما برد و یکبار از ما اب خواسته چون دل آن که با باشد از اب اسقاط یا بد الف مسمے ماند و بار دیگر از ما جمل و یک گرفته و چون دل جمل که ه با شد و دل یک که کی باشد

بریده شود چل ماند که عبارت از میم مکتوبی ست ثالث ایننا دل از ما برد و گفت
یکبار با اراب بریده الف بدست آورده چنانکه گذشت و بار دیگر از چل جار سو کرد
گذشت میم گرفته و از آن ملفوظی خواسته و آخر او که میم مکتوبی اوست بملفوظ نا
بدل کرده و از جملهٔ صور تکریر توان فهمید ارادهٔ امر سابق بواسطهٔ عطف چنانکه در اسم

مادح و مراح ــه

	دل از ما برد و آخر کرد نابود		چو آن مه روی خود از پرده بنمود

اول مادح از ما چل و یک اراده نمود و از یک احد خواسته دل اول ه
و دل ثانی جای مسمی ست بعد از اسقاط هر دو چل او ماند چون از چل میم
خواسته شود ماد گردد و آخر کرد همان دل از ما که باعتبار سخن جای مسمی باشد
ثانی مراح چو آن از مه یعنی قمر روی مخفی شود مر ماند و دل از ما گفته والف خواسته
کامر و لبواسطهٔ عطف دل از ما دیگر که باعتبار سخن جای حطی مسمی باشد در آخر نهاده
و حق آنست کہ این نیز از قبیل اضمار ست چه تخصیص ثانی بواسطهٔ ضمیر کرد صورت بست
غایت آنکه اینجا ارجاع ضمیر بسوی مفعول ست پس قسمی جداگانه نباشد فافهم و از
قبیل تکریر توان شمرد ارادهٔ امر سابق بوسیلهٔ بعضے از ادات تصحیف مثل چون و چو
سے آنکه محو و اثبات نقطه مراد دارند چنانکه در اسم لالا ــه

	دل از ما برد و آخر کرد نابود		چو آن مه روی خود از پرده بنمود

از مه ل و از خود ر خواسته و بعمل تبدیل لا بدست آمد و همچو لالای دیگر خواهد بود
تمام شد عمل کنایه بعون الملک المستعان وعلیه الاعتماد و به التکلان *
جوهر ششم در عمل تصحیف تصحیف در اصطلاح این فن عبارت ست

از تغییر صورت رقمی حرفی یا بتغییر محو و اثبات نقطه این ست آنچه جمهور بکار برده اند
و حضرت بابرکت مولوی جامی علیه الرحمة والغفران در حلیه حلل قید تغییر حرکات
و سکنات حروف نیز زیاده فرموده اند و ارشاد کرده که این تعمیم بر وجهی که تعریف
تصحیف تغییری را که بحسب حرکت و سکون باشد نیز شامل گردد از برای آنست که
بعضی صیغهٔ تصحیف را درین نوع تغییر نیز استعمال کرده اند مثلاً از تصحیف خنگوف که
عبارت از نور بفتح اول باشد نور بضم خواسته پوشیده نماند که حروف تهجی در باب
تصحیف سه قسم اند بعضی ازان جنس اند که حکم تصحیف در هیچ یک محل در ایشان ست
اجرا نپذیرد مثل الف و دال و را و لام و میم و واو و بعضی ازان قسم که در همه حال از
بساطت و ترکیب حکم تصحیف بر خود جا توانند داد مثل باآت و جیمات در تشارک
ثلاثی و دالین تا عینین که دوازده حرف اند در تشارک ثنائی پس این سیزده حرف
در باب تصحیف عمده باشند و بعضی ازان نوع اند که با وصف تخالف همدیگر در بساطت
هرگاه از ترکیب بهره بردارند ازین بابت نیز حظی توانند برد مثل نون و یا و فا و
قاف و امثال آن بشرط آنکه در آخر کلمات واقع نه شده باشند و مثل های هوز که
باعتبار املای کاتبان خط نسخ تای مثنات فوقانی بشکل و نوشته میشود و بهر کیف مثل
بعضی ازین اقسام بعد ازین هویدا گردد مخفی نخواهد بود که تصحیف یا بتوسط ذکر الفاظی باشد
که باعتبار مفهوم استعاری بر تغییر صورت حروف دلالت داشته باشند مثل تعرض بذکر نقطه
یا لفظی که نقطه ازان توان فهمید مثل خرده و گوهر و امثال آن و این را تصحیف ضمنی
گویند و عمده درین باب لفظ تصحیف و مشتقات آنست اما از بهر آنکه در ایراد آن
رعایت معنی شعری در هر وقتی از اوقات و هر محلی از احیان نتوان نگاه داشت

ارباب فطنت وذکا به نیابت آن رکن رکین الفاظی دیگر تجویز کرده اند که واسطهٔ صنعت
فن نیز گشته اند مثل نقش ونمونه واشکال وصورت ورسم ونسخه وسواد ونشان ولون
وکاف ومثل وگونه ورنگ وامثال آن و باید که اینچنین کلمات را به محل تصرف نوعی
ربطی باشد که اراده صورت خطی آن از آن معلوم شود ویا توجهی باشد که در سیاق کلام
اشارتی بتغیر صورت واقع شود بتعرض نقطه خواه بایراد آن در محلی که سابق نبوده
وخواه بازالهٔ آن ازین ورین را تصحیف جعلی نامند مثال تصحیف وضعی از قسم ثانی چنانکه در اسم
سحابی شیخ هادی سبیه وحشیم دحمانه

	چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر گرد نابود

اول سحابی از مه شهر بشین معجمه وبتصحیف سهر بسین مهمله وبعمل انتقاد مس گرفته ودل ازما
گفته وجای آسمی بدست آورده وگفته برد وآخر ورای مهمله لفظ بر بیای تحتانی
تبدیل نموده ثانی شیخ هادی از مه سی و به تصحیف آن شی بشین معجمه واز روی
خود خ گرفته شیخ بدست آورده واز ما جیل دیک واز یک احد خواسته دل از
جیل برده وبای هوز حاصل نموده ودل از احد برده وحای حطی ساقط کرده پس
بر در بر دو جا معنی جداگانه بخشیده وبواسطهٔ عطف واضمار دل از ما که عبارت از
یای تحتانی است در آخر نهاده ثالث سبیه از مه شب ومصحف آن سب بسین مهمله
گرفته واز خود زی بزای معجمه ویائی بشین معجمه خواسته وبعد از عمل تبدیل سبی
بدست آورده واز ما اب واز آن باسلوب حرفی سه مراد داشته ومقلوب
آن هس گرفته وآخر آن نابود کرده ها تحصیل نموده رابع حشیم از مه را ومصحف
آن زا بزای معجمه گرفته وباسلوب حرفی عدد مجموع زا والف خواسته که هشت باشد

وازان حرف ج اراده کرده وآن را بعمل تألیف دراول شی بشین معجمه نهاده جشی بدست آورده دل ازما آم گرفته جشام نموده وبعبارت بردو یای تحتانی آمی از محصول اول نداخته خامش جماد ال کرده را بنون ناترکیب داده والف بتحلیل جدا کرده و ازدن خم خواسته که مترادف اوست ومعنی معمائی چنان اراده کرده که آخر کرکه رای مهمله باشد خم ست وگفته آبود وحرف الف گرفته کجا بدست آورده کاف را ازادات تشبیه انگاشته مثل خما که بجای معجمه بود حما بجای مهمله گرفته ۶ از قسم ثالث

چنانکه دراسم مفتنی ولبن وسنی ۵

چو آن مه روی خود از پرده نمود — دل ازما برد و آخر کرد نابود

اول مفتنی از مه قمر گرفته ومصحف آن قمر بفا خواسته وبکلمهٔ آز من اراده نمود در وقمر فاست چون من پردهٔ آن شود مفن صورت بندد ودل ازما گفته و یای تحتانی خواسته ثانی لبن از مه لبل گرفته وتصحیف آن لبل بباء موحده خواسته وازما جبل وبیک اراده کرده دل چهل ها که پنج ست ودل یک کی که عبارت ست از نقطهٔ پس پنج ویک نقطهٔ دیگر بجای ه باشد که مراد ازان نون ملتوبی ست وگفته دل ازما برد وآخر کرد باین معنی که نون را حاصل کرده بجای حرف آخر حاصل اول نهاده ثالث سنی از مه شب واز خود ری و چون شب روی ری شود شبی صورت گیرد وبعمل تصحیف لفظ سنی جلوه پذیرد

ومثال تصحیفی که درمیان تا وبا صورت بندد چنانکه دراسم منت

چو آن مه روی خود از پرده نمود — دل ازما برد و آخر کرد نابود

چو مه مست خواهد بود وگفته روی خود از وتبدیل میم من خواسته مثلا

تصحیف جلی از قسم ثانی چنانکه در اسم جلی و حامد

چو آن سروی خود از پرده نمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

اوّل جلی از ما جهل و یک خواسته دل از اول ها ست و از دوم کی که عبارت از نقطه است چون گفته که دل از ما برپس گویا چنین گفته که ها و نقطه بر پس جل بجای جمله باقی ماند و گفته دو آخر و یای تحتانی در آخر نهاده ثانی حامد از جهل و پنج خواسته و گفته روی خود از پرده و از لام که در جهل ست ملفوظی گرفته زبر آن ساقط نموده چهارم و پنج باقیمانده و از پنج ها اراده کرده چهار مه صورت بسته و گفته دل از ما برد و ها و نقطه بریده و ها در تحصیل سابق رفته است هر دو بالفعل جیم خواهند رفت و حام باقی خواهند ماند و لفظ دو و واو را که آخر عبارت از آسمست نابود کرده دال مسمے باقیمانده

جوهر هفتم در عمل تشبیه و استعاره و این عبارت ست از ذکر چیزی و اراده حرفی یا بیشتر بواسطهٔ مشابهت در معنی آن شی و حرف مقصود و مناسب آنست که آن مشابهت در میان قوم متعارف باشد یا ظاهر بود تا انتقال ذهن از مذکور بمقصود با سانی صورت گیرد و این عمل دو قسم ست یکی ذکر مشبه به و اراده مشبه دوم ذکر مشبه و اراده مشبه به و از ان قصد لفظ مستعار قسم اول چنانکه در اسم آباد

چو آن سروی خود از پرده نمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

چو آن را گرفته و از ان الم خواسته و سرو گفته و تبدیل الف الم العین اراده نموده علم جا حاصل کرده و از علم الف مراد داشته که مقصود با تمثیل ست

واز پرده نمود گفته وحرف ب را جلوه گر نموده وبعبارت دل الما بر باسقاط
بای موحده واز اب الف گرفته رد را وسرا از آخر دور انداخته وقسم ثانی چنانکه در اسم

کامل وسرور وسیال ب

چو آن سه روی خود از پرده نمود	دل ازما برد واخر گرفتار بود

اول کامل چو آن وجه که بتعداد مذکور شد در روی خود نمود واخر چو کاف تشبیه را
واسم آن اراده رفته پس کاف مسمی والف ومیم تحصیل نموده کام بدست آورد
وعبارت دل ازما با واز ان بدستور لب گرفته وگفته برد وبای موحده
ازان ساقط کرده ثانی سرور از سه یک واز ان باعتبار الف سر گرفته که
مقصود بالتمثیل ست وگفته دل ازما برد ودل لفظ برد که رای مهمله مسمی باشد
ازان خود کرده ثالث سیال از سه سی خواسته چون سی روی را شود که خود
عبارت ازان ست سیا بدست آید وگفته دل ازما وبای موحده تحصیل نموده
واز ان لب خواسته که مقصود بالتمثیل ست وبرد وگفته وبای موحده ساقط کرده

جوهر هشتم در عمل حسابی واین عبارت از ذکر چیزیست باراده انتقال
ذهن بسوی عدد وشاید این عمل بر پنج اسلوب جلوه گر ست چه تواند بود که دال
بر مقصود اسمی از اسمای عدد باشد وممکن ست که صورت حرفی آن عدد بود بر تقدیر
اول بنام اسلوب اسمی خوانند وبر تقدیر ثانی باسلوب حرفی موسوم گردانند
ونیز شاید که مفهوم دال با احوال واوصاف خاصه آن عدد باشد که از جهت خصوصیت
آن احوال انتقال ذهن بسوی آن بسهولت صورت تواند بست یا امری باشد
مباین آن عدد اما در میان آن عدد وعلاقه ظاهر باشد چون سعدیت چیزی بسبب اختصاص

آن در عدد مقصود انتقال ذہن بطرف آن سہل تر بر کرسی ظہور تواند نشست و
در صورت اول اسلوب احصائی خواہند شمرد و در صورت ثانی باسلوب انحصاری
نام تواند برد گاہی حصول این مرام متوسط صور ارقام ہندسی چہرہ نماست درین قسم
باسلوب رقمی مسمی ست اکنون زبان قلم سست رقم در بیان ہر یکی ازین پنج اسلوب
شکستہ بستہ چند بر صفحہ میگذارد و حرف نا در ہوای بعرض می آرد

خردۂ اول اسلوب اسمی عبارت از ذکر اسمای عددست بارادۂ انتقال
ذہن بسوی عدد تواند بود کہ اسم آن عدد بعملی از اعمال معمائی بدست آید
چنانکہ در اسم ابل و غالب و شہر نور و دلی و سمیرغ و شہاب بے

چو آن سہ روی خود از پردہ ہنمود		دل ز ما برد و آخر کرد نابود	

اول ابل از سہ رای اسمی گرفتہ و گفتہ روی آن بی و تبدیل رای اسمے ہبا
تجویز کرده یا بدست آورده و از ان ام مراد داشتہ و خود عبارت از تکرار ام ست
پس ما م صورت بست و گفتہ دل ز ما برد لفظ ام از محصول سابق انداختہ
و از بای یکہ لفظ ماست اب خواستہ و دو گفتہ و حرف ب ارادہ کرده کہ
مقصود بالتمثیل ست و از ان باعتبار تشبیہ لب و گفتہ آخر کرد نابود و لام
بدست آورده ثانی غالب سہ ع مہملہ است و مصحف آن غ معجمہ و خود
عبارت از چوبہ ست کہ اینجا مراد از ان رای معجمہ اسمی ست چون غ معجمہ روی
رای معجمہ اسمی شود غا صورت گیرد گفتہ دل ز ما و بعمل تخصیص لفظ دل از ان خود کرد
گفت برد و چون از دل کہ باسلوب حرفی مراد از ان سہی و چہار ست
دو بریده شود کہ مقصود بالتمثیل ست سی و دو ماند و رقم آن نزد ارباب تنجیم

سباست ثالث شهپور از مه شهر خواسته واز خودی ولعل تبدیل شهری گشته وگفته از پرده نمود دل وبعد از تحلیل در پرده لفظ ده را که مقصود بالتمثیل ست اسم عدد شمرده واز ان لفظ دو که اعداد حروفش ده است گرفته واز دو بای فارسی برارادہ کرده واز ان صورت رقمی مراد داشته و آن چون مقلوب شود لفظ شش بر آید که عبارت از واو ست واز ین حرف با رای مسمی که باقی لفظ پست کلمه در صورت نماید رابع دلی چو آن مه که هر سه لفظ بتعداد مذکور شده روی خود نمود واز مه را خواسته پس لفظ چار بدست آمد واز ان دال مسمی گرفته شد وگفته دل از ما برد جای حظی از سخن انداخته وگفته دو آخر و نون ثانی بجای تحتانی بدل کرده خاص شد سیمرغ از مه سی واز خود مرغ خواسته وبعد از عمل تبدیل سیمرغ بدست آورده واز نمود تکمیل نموده وگفته دل از ما واز ان ب گرفته دلب خواسته ولب بدست آورده وگفته برد و آخر واز دو باعتبار بای هوز بازلب گرفته وآخر ان بریده با حصول سابق بلبل ترکیب داده واز ان هزار خواسته وغین معجمه مسمی اراده نموده سادس شهاب از مه شهر خواسته واز خود رای ملفوظی چون شهر رای مکتوبی را که روی خود عبارت از انست از پرده نمود شه ماند دل از ما بر گفت وبای موحده از با انداخته وگفته

دو آخر و موحده در آخر مادهٔ حصول نهاده

خردهٔ دوم اسلوب حرفی عبارت ست از ذکر حرفی یا بیشتر باراده عدد ان اول چنانکه در اسم حنا دبالا وعثمان وعلیسی ست

چو آن مه روی خود از پرده نمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود		

اول حنا دل از ما گفته و بای موحده تحصیل نموده و ازان بعد آن پی برده
که مقصود بالتمثیل ست و لفظ د و خواسته و از دو ده گرفته و گفته دو ببر و بعد از
اسقاط د و از عدد ده هشت حاصل کرده که عبارت از حای حطی مسمی ست و گفته
آخر کردنا ثانی بالا از چو مه ر و لفظ ر و خواسته چه هرگاه مه روی چو شود
رای مهمله مسمی بجای جیم فارسی در آید و از خود با زر و خواسته و گفته خود از برد
روی لفظ ر و ساقط کرده و او بدست آورده و ازان عدد شش اراده کرده
که مقصود بالتمثیل ست و بعبارت نمود دل شش را قلب کرده و بصورت عدد
دو ساخته و ازان حرف ب خواسته و گفته از ما بر دو و از اب حرف ب انداخته
و بعبارت آخر کردنا کلمه لا که مترادف او ست در آخر نهاده ثالث عثمان
از مه ع گرفته و ازان ملفوظی خواسته و روی آن ع ما تعول گرفته و دل از ما بر
گفته و باعتبار نحن ح حاصل کرده بعد هشت پی برده که مقصود بالتمثیل ست
و ازان ثمان خواسته که در عربی بمعنی هشت ست رابع علیسی از مه ع
خواسته و از خود به گرفته و ازان سی اراده کرده چون ع روی آن گردد
عی بدست آید و گفته دل از ما برد و با که دل اب ست از اب ساقط کرده
الف تحصیل نموده و ازان یک خواسته که مقصود بالتمثیل ست و از یک
باعتبار عدد یا و کاف سی گرفته و باشد که از مه سی مراد باشد در روی
آن عن شود که مترادف از ست پس علین بدست آید و بعبارت پرده نمود
عین و یای تحتانی از لفظ علین حاصل شود که عی باشد و تحصیل باقی اسم
بدستور دوم بر دو قسم ست یکی آنکه به ترکیبی باشد که ارباب تنجیم بجهت

تعیین اعداد مقرر نموده اند مثلا بجهت یازده یا و بجهت دوازده یب و برین قیاس
یج و ید و یه و یو و یز و امثال آن بتقدیم عشرات بر احاد و دوم آنکه باین ترتیب
نباشد قسم اول چنانکه در اسم خاص قیس و قبیس و عالی و اویس سنه

جوان مه‌روی خود از برد بنمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول خاص از مه چهل و پنج گرفته که مقصود بالتمثیل ست و از ان کس فی العیون
خواسته که بر سیاق عربی ست چون هر دو روی نمود بار خا حاصل شد و از ما
چهل و یک خواسته که هم مقصود بالتمثیل ست و از چهل سیم ملفوظی و دل آن یعنی ی
و از ان عدد ده گرفته و از دل یک ی که عبارت از نقطه است و ده و یک نقطه دیگر
صد میشود و گفته آخر کرد نابود و دال از لفظ صد ساقط نموده و شاید چنین گویند که
تحلیل و ترکیب لفظ دو بدست آورده و از دو ده خواسته و گفته دل از ما برد و
و ده از صد انداخته نود مانده و از ان صاد سمی گرفته ثانی قلیس از روی مه
باعتبار قمر قاف سمی خواسته و از ما چهل و یک و از یک سی گرفته و چهل و سی
هفتاد باشد و از هفتاد لفظ سی خواسته که اعداد حروفش هفتاد ست و دل آن لی باشد
ثالث قبیس از روی مه قاف خواسته و گفته بنمود حرف ب تحصیل نموده و لفظ
لیس بدستوریکه در قلیس گذشت رابع عالی از مه عین مراد داشته و چون آن
روی دا شود که مدلول جوان ست عا صورت بندد و گفته دل از ما برد مراد
آنداشته که دل ما از لفظ ما دور کن و دل ما آم ست و از ان یا خواسته و یازده
گرفته که مقصود بالتمثیل ست و باز از ما چهل و یک خواسته که هم مقصود بالتمثیل ست چون
یازده از چهل و یک دور شود سی ماند و از ان ل خواسته و گفته دو آخر دو یای تحتانی

درآخر نهاده خامس اویس از مه یک خواسته والف اراده کرده وگفته روی خود از پرده وروی دیگر بلفظ خود حاصل کرده یعنی روی ازان پرده پس وی بدست افتاده واز ماچهل ویک خواسته ودل اول های آهی واز ان رقم هندسه شش خواسته ودل یک کی که عبارت از نقطه است پس رقم شش ونقطه شصت باشد که حرف سین بنشانه سهام اشارت اوست قسم دوم چنانکه در اسم سرمدی ومنهی وعمر وعازم وطرب وثنا وجلا وبلال وسمن ـــ ۵

چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل از بر دو آخر کرد نابود	

اول سرمدی از مه سی گرفته وروی آن س واز دل حشا خواسته وازان سه صد ونه اراده کرده که مقصود بالتمثیل ست واز ماب واز آب عدد سه مراد داشته که هم مقصود بالتمثیل ست واز سه همین لفظ سه اراده کرده وازان باعتبار قسم اول قسمین اخیرین شصت وپنج مراد داشته وگفته که حشا از سه ببرای تعلق بحبل چون شصت وپنج که عدد لفظ سه است از حشا بریده شد دو صد وچهل وچهار ماند پس از دو صد ری واز چهل میم واز چهار دال اراده نموده سرمد بدست آورده وگفته دو آخر یای تحتانی درآخر نهاده ثانی منهی از روی مه میم خواسته وگفته دل از ماب باین معنی که دل ها از ماب پس از ماب آب اراده نموده وازان لفظ سه که ما مرکه مقصود بالتمثیل ست ودل مام ست که ازان یای تحتانی اراده شده وازان ده گرفته چون از عدد سه ده بریده شد پنجاه وپنج ماند که رقم آن نه است وگفته دو آخر یای تحتانی خواسته ثالث عمر از مه سی گرفته وازان باعتبار عدد حرف سین هشتاد که مقصود بالتمثیل ست واز هشتاد عین مسمی وگفته مه روی خود وقاف تمام

بهین بدل کرده رابع عازم از سه ع خواسته بطریقیکه گذشت و از خود را خواسته
و بین تبدیل عا گشته و گفته دل از دو لفظ زا بدست آمده و از ان زای مسمی گرفته و گفته
تا بر دو تحصیل لفظ ما اراده نموده و بعبارت آخر کردنا بود الف از آخر آن ساقط کرده
خامش طرب مه هم لام ست و هم شب چون لام روی شب شود لب بدست آید
و مراد آن داشته که لب از لفظ بیرکه بتحلیل حاصل شده ده نموده و از ده عدد ده خواسته
که مقصود بالتمثیل ست و از ان طای مسمی گرفته و بعد از عمل تبدیل لفظ طرحاصل کرده
و دل از ما گفته و باعتبار قلب اب با باست آورده و از ان ب اراده نموده
سادس ثنا از ما اب و از ان سه خواسته که مقصود بالتمثیل ست و از سه ثلث
اراده نموده و گفت دل از ما بر دو لام از ان ساقط کرده و آخر که ثای مثلثه سوم ست
بلفظ نا بدل کرده سابع جلا از ما سه خواسته که مقصود بالتمثیل ست بطریقیکه گذشت
و از ان جیم ملفوظی اراده نموده و بعبارت دل از ما بردیای تحتانی آن انداخته و میم
آخر را بلفظ لا که مترادف نا ست بدل نموده ثامن بلال از سه ل گرفته و گرفته
روی خود نمود و حرف ب بتالیف اتصالی در اول آن در آورده بل تحصیل نمود
و دل از ما م ست و از دو که بتحلیل و ترکیب حاصل شده ده خواسته که مقصود
بالتمثیل ست و لفظ آخر منادی واقع شده یعنی ای آخر دو بیر بوس میم ام ده
عدد انداخته و لام گشته تاسع شمس از سه س و از خود لام اراده نموده و بعمل
تبدیل سیام ساخته دل از ما م ست و از ان یا خواسته و گفته بیرون آن را
از ماده محصوله انداخته سم باقی مانده و از دو عدد ده خواسته که مقصود بالتمثیل ست
و از ان حرف ی و بعمل تسمیه اسم آن و چون آن رقم برج حوت ست و حوت

ونون مترادف اند از نا نون اراده کرده و مسمی حرف نون مراد داشته

خردهٔ سوم اسلوب احصائی عبارت از ذکر اوصاف واحوال عددی و اراده آن عدد ست چنانکه در اسم لبید ست ۵

	چو آن همه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کردنا بود

روی چو آن و همه که متعدد او مذکور شده چ آخر خواهد بود چه از همه را خواسته پس مجموع آن چار باشد و لفظ از که به تخصیص حاصل شده عدد آن مراد داشته یعنی هشت و از چار هشت ضرب هشت در چار اراده رفته یعنی سی و دو که مقصود بالتمثیل ست و از آن لب خواسته که رقم سی و دو ست و بعبارت دل از مایای تحتانی سی گرفته و گفته بر دو آخر و واو از آخر دو ساقط کرده

خردهٔ چهارم اسلوب انحصاری عبارت از ذکر چیزیست که حصر آن در عدد معین مشهور باشد و اراده آن عدد چنانکه در اسم امی و سبا در اسطرلاب و یحیی و سنی و سلیل و عالی و سعید و سعد و سوسن و امین ست ۵

	چو آن همه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کردنا بود

اول امی از چو آن دو ابدال مهمله خواسته و از همه شهر و از آن باعتبار انحصار آن در سی روز عدد سی اراده کرده که مقصود بالتمثیل ست و لفظ سی گرفته و چون سی روی و اشود سیا بهم رسد و از خود باز لفظ سیا اراده نموده پس سیا سیا بتکرار حاصل شده و ازین عبارت بعد از تحلیل سیای دوم چنین اراده شده که از سیای اول س مبدل بیاست و از یا ام خواسته پس امیا یا ست افتاده و گفته دل از ما بر دیای تحتانی از آن ساقط کرده

دو و آخر گفته و الف را بیای تحتانی بدل کرده ثانی سبا از مسمّی گرفته که مقصود بالتمثیل
و ازان باعتبار لیل خواسته و مترادف شب اراده نموده و چون شب سین بسین مهمله
خواهد بود و از خود زا نیز ای معجمه به تبدیل محصول ثانی محصول اول مقصود بدست آورده
ثالث اسطرلاب از مسمّی خواسته که مقصود بالتمثیل ست و ازان یک واز یک
الف اراده نموده و از دو بازسی گرفته و در روی آن سی خواهد بود و گفته از پرده نمود
و مراد آنداشته که از لفظ پرب که عبارت از بای فارسی پرست ده نموده از ده باعتبار
عدد آن که نه باشد طای مسمّی مراد شده پس طر حاصل گردیده و از دل بال اراده نموده
و گفته دل از ما برد یعنی بال از ما تحصیل کرده و بقرینهٔ عطف و اضمار همان دل را آخر نهاده بال
دل شد و بال مقلوب لاب ست رابع مشتعی از مسمّی خواسته که مقصود
بالتمثیل ست و تصحیف آن شی بشین معجمه از ما چهل و یک و از یک سی گرفته و چهل و
سی هفتاد باشد و از هفتاد عین بلفوظی اراده کرده و دل ازان که بای تحتانی باشد
ساقط نموده و نون که آخر عبارت ازان ست بیای تحتانی بدل ساخته خامس
سنی از روی سه باعتبار سی س گرفته دل از ما بر گفته و جا از سخن انداخته
دو و آخر گفته و نون دوم بیای تحتانی بدل کرده سادس سلسبیل از چه سین مهمله
گرفته کما مر و از خود شی بشین معجمه کما هو ظاهر و قبل تبدیل حسبی بدست آمده و دل از ما
با خواهد بود و بلفظ دو حرف ب اراده نموده و ازان لب و بعبارت دل از ما برد و
بای موحده از لب انداخته سابع عالی از مسمّی خواسته که مقصود بالتمثیل ست
و ازان عین بلفوظی اراده نموده و آن چون روی را شود فنا گردد و گفته دل از ما
برد از ما اب و از اب سه گرفته یعنی ای دل از عدد سه قطع تعلق کن چون از دل که

سی وچهارست سه عدد رفته سی و یک مانده و از ان لا گرفته و الف را که آخر عبارت از آنست بیای تحتانی بدل کرده تا مِن سعید از مه سی خواسته که مقصود بالتمثیل ست و از خود عین ملفوظی اراده نموده و گفته روی خود از پرده نمود وع ملکوتی را از پردهٔ سی جلوه داده و گفته دل از ما برد یعنی لفظ دل از ما حاصل نموده و لام که آخر عبارت از دست ساقط کرده تا سَبع سعد از مه سی خواسته و روی عین ملفوظی جلوه داده و ملکوتی بدست آورده پس سبع گشت و گفته دل از ما برد یای تحتانی از محصول اول بریده و لفظ دو و او را که آخر عبارت از آنست نابود کرده عاشر سوسن چو آن بتعداد مذکور شد و روی هر دو بلفظ سی تبدیل یافته که مه عبارت ازان ست پس سیلوسین بدست آمده و یای تحتانی روی را که بسبب اضافت آن بسوی خود بهم رسیده بتحلیل جزوی مستقل ساخته می خود گفته و بواسطهٔ خود یای تحتانی دیگر خواسته پس دو تحتانی بهم رسیده و گفته از پرده و دو یای تحتانی را که در مادهٔ محصوله است ساقط کرده و تواند شد که چو آن مه روی خود عبارت ازان باشد که لفظ چو و لفظ آن روی خود ایشان سی است پس سیلوسین حاصل آمد و بعبارت دل از ما برد و مراد آن باشد که دو یای تحتانی که در مادهٔ سابقه است بر حادی عشر این چو آن بتعداد مذکور شده و روی هر یک سی پس سیلوسین گشته کما مر فی اسم سوسن و واو ساکن را که درین ماده است بعد از تحلیل سیلو بد و جزو مستقل واو عاطفه قرار داده چه در عبارات فصیحه واو عطف را ساکن خوانند و بر ضمهٔ ما قبل کفایت کنند و از سی لام ملفوظی خواسته و بلفظ خود باز سیلوسین اراده کرده و این را نیز بهمان

اجزای مستقله محلل ساخته یعنی از لام ملفوظی سی را که لام مکتوبی باشد و از سین ملفوظی سین مکتوبی را از آن پرده نمود پس از لام آم و از سین ین باقی ماند خرده تجهیم اسلوب قسمی عبارت از دلالت صور ارقام هندسیست بر حروف چنانکه در اسم زبیر و امان و امین و صدیق و خالق و قران و کیاست

چو آن مه روی خود از پرده نمود — دل از ما برد و آخر گرد نابود

اول زبیر از مه رای مهمله مسمی خواسته و از خود سی و بعد از تبدیل روی آن برا لفظ ری بدست آورده و مصحف آن زی برای معجمه است و چون زی حرف ب از پرده نموده زبی بدست آمده و از ما جمیل و یک خواسته و از جمیل یکی گرفته پس دل یکی کاف ست و از آن رقم آن اراده نموده که ۲۰ باشد و دل یک سی که باعتبار معنی داغ عبارت از نقطه است پس بست با یک نقطه دیگر دو صد باشد و از آن رای مسمی گرفته ثانی امان از مه لام ملفوظی گرفته و روی آن از آن پرده نموده آم بدست آورده و گفته دل از ما بردیا از اب انداخته الف گرفته و با ضمار دل از ما در آخر نهاده و از آن نون اراده نموده چه دل جمیل ه و دل یاسی نقطه و شکل ه پنجاه ست ثالث امین تحصیل آم و نون بدستور یکه در امان گذشت و یای تحتانی از لفظ دل از ما کما مر ارا رابع صدیق بعبارت مه روی خود نمود ق حاصل نموده و از آن صد گرفته و بعبارت دل از ما یای تحتانی حاصل کرده و با ضمار همان دل از ما در آخر نهاده و از آن قاف اراده کرده بدین طور که از جمیل میم ملفوظی گرفته پس دل آن که ده است و دل که عبارت از نقطه باشد صد خواهد بود خامس خالق از روی خود خ مسمی گرفته و امی اراده نموده و دل از ما بای موحده باشد

و از آن لب خواسته و باضمار دل ازما را که عبارت از قاف باشد چنانکه در اسم
صدیق گذشت بجای بای موحده لب نهاده که آخر عبارت از آنست سادس
قران از مه قمر خواسته و از خود مه چون قمر روی مه یعنی میم را از آن پرده نمود
فرمانده و بعبارت دل ازما برد الف خواسته چنانکه سابق گذشت و باضمار دل ازما
در آخر نهاده و مراد از آن نون ست چنانکه در اسم امان تعیین یافت سابع
کیبا از مه سی خواسته و گفته روی خود نمود دل و جلد و سین را که شصت باشد
مقلوب نموده و شصت بعد از قلب بست گشته که مقصود بالتمثیل ست و از آن کاف
گرفته پس از لفظ سی کی حاصل گشت دل ازما برد گفته و با از آب برده الف بدست
آورده و از عجائب صور اعمال حسابیست اسم کمال و مالک و ناصح و رباب ست

چو آن مه روی خود از پرده نمود	دل ازما برد و آخر گرد نابود

اول کمال از ما جمل و یک گرفته و از جمل یکی و از یک باعتبار سی لام ملفوظی
و از آن ملفوظی خواسته دل اول کاف باشد و قلب ثانی مال ثانی مالک ازما
بر سیاق عربی احد و اربعون خواسته و از احد یک و از آن لام و از اربعون یکی اراده
نمایند قلب اول مال و دل ثانی کاف باشد ثالث ناصح از مه جمل و پنج خواسته
و از جمل یکی و از آن الف مسمی گرفته و از پنج رقم ه اراده نموده الف در رقم مذکور
چون متصل هم باشد صورت پنجاه و یک خواهد بود و از آن نا گرفته که رقم آن ست
نزد ارباب تنجیم و از دل ما قاف گرفته چنانکه در صدیق و خالق گذشت و گفته برد و
دو و عدد از صد بریده بود و هشت باقیمانده و صح اراده نموده که رقم اوست رابع
رباب از لفظ ما برد و صد و دو خواسته و از دو صد حرف رای مسمی و از دو یای

تحتانی اسمی اراده کرده بیا حاصل نموده وگفته از پرده نمود و دیعنی یای تحتانی اسمی
که در لفظ یاست از مادهٔ مذکوره بحرف بای موحده مبدل شده و دل از ما گفته بای موحده گرفته

ذریطهٔ سوم در اعمال تکمیلی و آن بر سه قسم انقسام می یابد و هر قسم بجوهر مسمی میگردد

جوهر اول تالیف و صاحب حلل مطرزاین را بنام ترکیب نیز خوانده و آن عبارت
از اشارت به جمع کردن حروفی که در مواضع متعدده از عبارت معما اندراج یافته
باشد و چون غرض اصلی ازین عمل آنست که مادهٔ محصوله بصورت اسمی مصور گردد
واجب آنست که در جمع اجزای متفرقه رعایت ترتیب اجزای اسم مرعی باشد
و جمع اجزا گاه باتصال جزوی باشد با جزو دیگر وگاه بدخول این جزو در آن اول را
تالیف اتصالی نامند و ثانی را تالیف امتزاجی خوانند و ازین ظن نبری که حصول
صورت اسم بدون عمل تالیف صورت نه بندد چه گاه باشد که مجرد حصول
مواد اسمی و وقوع ارکان آن با ترتیب مقصوده درین باب کافی شود چنانکه

در اسم شام داما م و کیا داخی و رخسام و داماد سه

چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول بشام از مه شهر گرفته و روی آن خواسته و بعبارت دل از ما ام
بدست آورده ثانی امام چون لفظ آن و مه که مبدا مذکور شده هر دو در روی
خود نمودند ام بدست آمد و ام دیگر بوسیله دل از ما چنانکه گذشت ثالث
کیا از مه سی خواسته و یک گرفته و روی آن از ان پرده نمود پس کاف
ماند و بعبارت دل از ما ام گرفته و از ان یا اراده نموده رابع اخی از مه باعتبار
سی یک خواسته و الف مسمی مراد داشته و روی خود یعنی خای مسمی گرفته

و بعبارت دل از ما آم گرفته و یای تحتانی مسمی اراده کرده خاش ز خام از مه
رای مسمی خواسته و از روی خودخای مسمی و از دل ما آم مراد داشته سادس
واما داز لفظ چو آن دا خواسته و روی مه که میم باشد بدست آورده و به دل
از ما بر انداختن با از آب الف تحصیل نموده و گفته دو آخر کرد نابود و واو آخر
دو ساقط کرده دال حاصل نموده مقصود بالتمثیل وقوع ارکان اسم یعنی واو
حرف میم و الف و دال است ترتیبی مطلوب و بلکه امکان آنست که بهیچ یکی از اعمال
ثلثه تکمیلی احتیاج نیست چنانکه در اسم احمد در بیت

	چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول احد از مه باعتبار سی یک گرفته و الف اراده نموده و دل با ز ما گفته و از
تحن جامی مسمی خواسته و از خودسی و از آن باعتبار یک احد اراده نموده ثانی
ریا از مه ری آمی خواسته و از خودسی و از آن باعتبار یک احد اراده نموده
و روی آن گرفته چون این دانستی اکنون در سلک مقصود سیر کنیم و این قسم را
بدو جزء منحصر انمائیم و هر جزء را بخرده نام نهیم

خرده اول در تالیف اتصالی هر چند طریق توسل بدین عمل از حیز شمار و حیطه
تعداد بیرون است اما تنبیه بر بعضی از آن بقدر مقدور ضرور گاه باشد که به بعضی مصادر
و مشتقات آن مثل دیدن و طلبیدن و یافتن و نمودن و امثال آن توسل
جویند چنانکه در اسم آباد و عادل در بیت

	چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول آباد از مه را خواسته و روی آن از آن پرده گفته و حرف رای مسمی

انداخته و گفته نمود و حرف ب ظاهر شد که مقصود بالتمثیل بست و بعبارت دل ازمابر
باسقاط بای موحده از آب الف بدست آورده و لفظ و و آخر را نابود کرده
دال مانده ثانی عادل از سه ح خواسته و بوسیله جود را گرفته و روی آن
از آن پرده نموده و ساقط کرده و گفته نمود دل و بعد از حصول دل دل ظاهر کرد
و گاه باشد که بعض ادوات مثل واو عاطفه و حرف با توسل جویند چنانکه در اسم

عباسی

چو آن مه روی خود از پرده بنمود ... دل از ما برد و آخر کرد نابود

از سه عین ملفوظی خواسته و روی آن جلوه گر ساخته و گفته دل از ما برد و آخر لفظ
ما را بدو حیثیت اعتبار کرده یکبار به حیثیت مترادف که آب باشد و بار دوم بحیثیت
این حروف میم و الف چون دل از ما گرفت مقلوب اب حاصل کرده که با ست و چون آخر
گرفت حرف الف تحصیل نمود و ازان باعتبار یک سی مراد داشته مقصود بالتمثیل
تالیف با و الف بواسطه حرف عطف ست و درین طریق گاه بالفاظی استعانت کنند در عمل
انتقاد بکار می آمد مثل رو و سر و پا و آخر و پرده چنانکه در اسم سپهبد و بلال و بابر
و جمال الدین معین و بهرام

چو آن مه روی خود از پرده بنمود ... دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول سپهبد از سه سی خواسته و بعبارت خود از پرده به گرفته و بتالیف
اتصالی که مقصود بالتمثیل ست سپهبد بدست آورده و گفته نمود و حرف ب
گرفت سپهب ساخته و بوسیله دل از ما بر یای تحتانی از حصول مذکور اندا خته
دد او از لفظ د و ساقط نموده ثانی بلال از چو آن دا خواسته و از سه ل

وچون لام مکتوبی روی دا نمود لا حاصل آید از پرده ستر اراده کرده وخود از
ستر لفظ سر هست و بعبارت نمود پ جلوه گر نموده ومراد آن داشته که لا سر
خود پ نمود پس بلا صورت گرفت ودل از ما گفته و بای موحده خواسته
وازان لب اراده نموده و برد و گفته و موحده انداخته ثالث با برازمه را
خواسته روی آن ازیر گفته و تبدیل حرف اول آن بپای فارسی خواسته
پا بدست آورده پس سه روی خود از پر عبارت از پاست و بدل از ما بای
موحده اسمی خواسته گویا بتقدیر عبارت چنین هست پا ده نمود دل از ما یعنی لفظ
پای خود از ده ساخته که عبارت از بای موحده باشد پس با ب صورت بست
و گفته برد و آخر کردنا بود و مراد آن داشته که در آخر محصول سابق لفظ بر بای
موحده نابود کرد پس بای موحده از لفظ بر ساقط شد رابع جمالا دل از ما برد و
گفته و تکریر عبارت دل از ما بر خواسته یکبار از ما ب گرفته وازان
باسلوب حرفی سه وازان جیم ملفوظی اراده نموده ودل ازان برید جیم
بدست آورده و بار دیگر از اب دل آن که باست ساقط کرده الف گرفته
جما حاصل نموده ولفظ الا که مترادف ناست در آخر نهاده خامس معین از
مه ع واز خود بکنایه و داعمال دیگر سی خواسته و بعمل تبدیل عی بدست آورده
واز که بعمل ترادف ازان من خواسته پرده آن گشته سادس بهرام آن
مه بر و گفته وشهر یاد را ول لفظ آن نهاده شهران بدست آورده واز پرده
ستر خواسته وخود از ستر که بمعنی پرده ستر هست لفظ سر هست پس معنی
سمائی آن باشد که جانان شهران که سر آن دل از ما یعنی باد مراد ازان

سمی ست پس بهران شد وگفته بر دو آخر وحرف آخر را که نون باشد بر بهران دو
امر کرده پس چهل ماند وسیم بدست آمده

نوع دوم در تالیف امتزاجی که عبارت از دخول بعض اجزاست در بعضی
ودرین عمل بطریق وانحای شتی توسل جویند گاهی در آمدن چیزی در چیزی با
ی آنکه تعین محل دخول صورت بندد ومدخول خواه یک حرف باشد چنانکه در اسم

مایلی ولقب وجام س

	چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول مایلی بعبارت روی مه تسیم ملتوبی خواسته وگفته از پرده بنمود ده که عبارت
از یای تحتانی ست از لفظ بایل که مترادف پرست جلوه گر ساخته بایل بدست آورده
وگفته دل از ما برد یای موحده از محصول سابق بریده ودو که یای تحتانی باشد
در آخر نهاده ثانی لقب از مه لام ملفوظی گرفته وبوسیله خود قمر تحصیل نموده
وروی آن از میان لام جلوه گر ساخته لقام بدست آورده وگفته دل از ما بر
وحرف میم والف که مجموعه آن ام باشد از محصول سابق بریده وبای موحده
که مدلول لفظ دو است در آخر نهاده ثالث جام از پرده حجاب خواسته
وروی مه از آن جلوه گر نموده حجاسب بهم رساند وگفته دل از ما برد وبکرر
این عبارت مراد داشته یکبار حای حطی باعتبار دل نحن وبار دیگر بای موحده باعتبار
دل اب که عبارت از قلب الفست از محصول سابق بریده وخواه بیشتر چنانکه در اسم

امرد س

	چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

دل لفظ ما که اسم باشد از پرده نموده و لفظ با مرده بدست آورده و بعبارت برد و بای فارسی ساقط نموده و حرف ها که آخر عبارت از آن ست نابود کرده گاهی دخول آن در حاق وسط باشد و در این صورت تعبیر بلفظ دل خواهد رفت و صحت این وجه مشروط بر مرج بودن ظرف خواهد بود و بس چنانکه در اسم عامر و بابری و رجب ست

	بچو آن مه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول عامر از مه ع خواسته و بوسیله نمود لفظ را بدست آورده و عین را بجای حرف اول محصول دوم نهاده و گفته دل از ما برد و بوسیله دل که مقصود با تمثیل ست لفظ بر در میان ما آورده مبرا ساخته و دو واو آخر منتهی از مذکور ساخته و ب و آخر را که عبارت از الف محصول سابق ست نابود کرده ثانی بابری گفته دل از ما برد و اب که مرادف ماست در لفظ بر در آورده بابر کرده و یای تحتانی که مدلول لفظ دو است در آخر نهاده ثالث رجب از مه رای مهمله مسمی گرفته روی خود نمود یعنی حرف ب رای مهمله مذکوره را روی خود نموده پس حرف رای مهمله را اول آن در آورده رجب بدست افتاده و از ما اب و از آن ها سلوب حرفی حرف جیم مسمی خواسته و گفته دل از ما و دخول جیم در لفظ رب مراد داشته و چون از شگافتن و دو نیمه کردن یاد کردن چیزی چیز دیگر را در آمدن چیز اول در دوم فهمیده می شود لهذا آگاهی درین عمل بدین الفاظ توسل جوید چنانکه در اسم ارباب

	بچو آن مه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

از چو آن دال ابدال مهمله خواسته و چون مه که عبارت از رای مهمله مسمی باشد روی آن را حاصل آید و گفته نمود دل مقلوب آن خواسته و گفته از ما برد و لفظ بر را بسبب کلمه ما

دو نیمه کرده و بار را که عبارت از آب باشد درمیان لفظ برد درآورده و با بر بدست آورده
و آخر آن نابود کرده چون پرده چیزها را در پوشد جائزست که چیزی را پردهٔ چیزی
گویند و یک کلمه را درین دیگر بطوری آرند که یک حرف در اول و دوم در آخر آن
کلمه واقع شود گویا این کلمه کلمهٔ مذکور را پوشیده و درین مقام باید که ظرف دو
حرفی باشد چنانکه در اسم علوی و ملک و اسرار و امیر

چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

اول علوی لفظ چو را مه روی خود گفته و به تبدیل جیم فارسی آن بلام لو بدست
آورده و گفته از پرده و آن را در عن که مترادف حرف از باشد درآورده
علون ساخته دل از ما گفته و نون خواسته کما مر از او بواسطهٔ بر نون را از
مادهٔ محصولهٔ سابق بریده و یای تحتانی که دو عبارت از انست در آخر انداخته
ثانی ملک از مه لام ملفوظی خواسته و از خود با ز مه و از ان یک و بعمل تبدیل
لک ساخته و گفته از پرده و من را که مترادف حرف از ست پردهٔ آن نموده
ملکن کرده و گفته دل از ما برد و نون انداخته ثالث اسرار از چو آن تصحیف دا
از مه شهر خواسته و بعمل تبدیل شهر را سر ساخته و گفته از پرده بنمود و جا حل اول او در لفظ
از داخل کرده اسرار بدست آورده و گفته دل از ما برد و با جمل و یک ست
و دل هر دو آ وی ست چون از مادهٔ مذکوره ها و نقاط برده شود شاهد مقصود
جلوه نماید رابع امیر مه را روی سی کرده می ساخته گفته از پرده بنمود و می در
لفظ از داخل نموده امیز ساخته دل از ما برد گفته زو ها و نقطه را بموجب عملی که
در اسرار گذشت ساقط کرده چون نقاط یای تحتانی صلاحیت اسقاط ندارند

فلاجرم نقطهٔ زای معجمه انداخته و رای مهمله بدست آورده و باشد که چیزی را پردهٔ
چیزی گویند و آن چیز را هم در اول و هم در آخر چیزی نهند در این صورت ممکن است
که در اول و آخر همان یک چیز بعینه در آید چنانکه در اسم رسا ـــه

چو آن مه روی خود از پرده بنمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

از مه شب و از خود یکنایه را خواسته و بعمل تبدیل شب با بدست آورده و گفته
از پرده و از شبا از ماده ساخته و گفته دل از ما برد و عبارت دل از ما بر مکرر
خواسته یکبار مقلوب اب یعنی با از محصول سابق ساقط کرده و بار دیگر از ما
چهل و یک اراده نموده و از چهل میم و دل آن یای تحتانی است و از آن باعتبار
عدد آن که ده است د خواسته و از آن باعتبار حرف ب بعمل تشبیه لب
اراده نموده و دل یک کی است و از آن نقطه مراد داشته چون لب که عبارت
از حروف اول است یعنی الف و نقطه با از مادهٔ محصوله ساقط شوند رسا ماند و
گفته آخر کرد نابود و رای مهمله از آخر انداخته و شاید که از آن بعملی از اعمال چیزی
دیگر خواسته شود چنانکه در اسم رازی ـــه

چو آن مه روی خود از پرده بنمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود

از مه رای ملفوظی خواسته چون حرف آن از روی آن شود از آن صورت بندد
گفته پرده بنمود دل از ما لیس در اول ماده محصوله حرف رای مهمله با تحتانی در آمد
چه ما چهل و یک است و از چهل یکی خواسته آمد پس دل یکی کاف و از آن
رقم هندسه بیست خواسته و دل یک کی که عبارت است از نقطه و هندسه
بیست با نقطه دیگر دو صد باشد و مقلوب ما یعنی ام در آخر آن نهاده شد

پس رانرا لام بدست آمد از را ملفوظی و از زا مکتوبی و از لام یای تحتانی اراده رفت

جوهر دوم در عمل اسقاط که عبارتست از نقصان کردن حرفی یا بیشتر بیرون آن مخل مقصود باشد از الفاظیکه ماده اسم مقصود تواند بود و این را باسم تخلیص نیز خوانند پس درین عمل از ملاحظه سه چیز ناگزیرست یکی منقوص خواه حرفی باشد خواه بیشتر دوم منقوص منه که بر منقوص و غیر آن اشتمال دارد و سوم حاصل که بعد از نقصان منقوص باقی مانده باشد چنانکه در اسم علی حسن

	دل از ما برد و آخر کرد نابود		چو آن مه روی خود از پرده بنمود	

چون مه روی خود نماید بمیم ملفوظی خواهد شود و از نا چهل و یک و از یک احد خواست چون دل چهل و یک یعنی احد که های هوز و حای حطی باشد دور شد چهل ادو ماند و باسلوب حرفی اعداد آن خواسته که سی و هشت ست و رقم آن گرفته که لح است وارد و آخر نابود کرده و مخفی نخواهد بود که منقوص منه چهل و احدست و منقوص های هوز و حای حطی و حاصل چهل او و چون این همه دانسته شد پس مستور نماند که الفاظ درین عمل بدان توسل جویند از حد حصر بیرون و از اندازه عد افزون اند از آن جمله لفظ سر بدن و بریدن و مشتقات آن و لفظ نابود ست و چون هر چه از آن پرده شود مستور گردد شاید که حرفی یا بیشتر را از آن پرده گویند و اسقاط آن خواهند هرچند امثله جمیع الفاظ مذکوره از اسامی مستخرجه بالا بتکرار پرده کشود اما در ضمن بیان این عمل نیز مثالی چند هدیه اصحاب فطانت و ذکا خواهد گشت و پیش از تبیین مقصود در خدمت اهل خبرت گزارده می آید که گاهی منقوص را در ضمن منقوص منه متعین ساخته از درجه اعتبار ساقط کنند و گاهی در غیر منقوص منه

ستعین کرده اسقاط آن از منقوص منه خواهند اول را اسقاط عینی خوانده اند از بهر آنکه منقوص بعینه از پایهٔ اعتبار می افتد و ثانی را اسقاط شلی گویانده اند از برای آنکه تعرف در شکل منقوص صورت می بندد انسب چنان بنماید که این هر دو عمل را در دو خرده تفصیل داده آید

خردهٔ اول در اسقاط عینی چنانکه در اسم مجنون و عنبر و نسیم و آباد ست

	چو آن مه روی خود از پرده بنمود	دل از ما برد و آخر گرد نابود	

اول مجنون از روی مه نیم خواسته از یا آب دا زان با سلوب حرفی سه گرفته و جیم ملفوظی مراد داشته و هرگاه دل از ان ساقط کنند جیم باقی ماند و تعبیر عطف و اضمار همان دل از ما دیگر اراده کرده و با عتبار دل جیل و یک گره وی باشد پنجاه گرفته و نون ملفوظی مراد داشته بجای میم نهاده ثانی عنبر از مه عین ملفوظی خواسته و روی آن گرفته و مشابه که عین بکتولی خواسته رو از پرده نمودن را معنی ظاهر شدن گیرند و گفته دل از ما برد حا از نحن ساقط کرده و باقی موحده بجای نون ثانی نهاده ثالث نسیم از مه سی گرفته و آن را روی قمر ساخته نسیم بدست آورده و بعبارت دل از ما جا و از آخر گرد دال گرفته حد ترکیب داده حد محصول سابق که رای مهمله سی باشد ساقط کرده رابع آباد از مه سی دا زان با عتبار یک الف خواسته و گفته بنمود حرف ب بدست آورده دل از ما بر گفته و بعد از اسقاط دل اب یعنی با از لفظ اب الف تحصیل نموده و واو که آخر عبارت از دست از لفظ و و نابود کرده

خرده دوم در اسقاط شلی و چون درین عمل منقوص دو بار اندراج یابد اندراج آن و ثانی حال بهر یکی از احمال نه گاشته که در تحقیل ماده بدان توسل می جسته اند

صورت تواند بست و اعمال مذکوره درین مقام نیز از جملهٔ انواع انتقاد تواند بود کما لا یخفی علی ماهر الفن اکنون از امثله انچه از ظرف تنگ این بیت بیرون نه رود بر طبق عرض گذاشته می آید بواسطهٔ تخصیص چنانکه در اسم شاد ق باسد

چو آن مه روی خود از پرده بنمود	ل	دل از ما برد و آخر کرد نابود	

از مه شب و از خود را خواسته و بعد از عمل تبدیل شب را بدست آورده و گفته از پرده بنمود و حرف ب را که تخصیص ذکر کرده که مقصود بالتمثیل ست از ان پرده و گفته دل از ما برد از ما چل و یک خواسته و چون دل چل یعنی ما برید شود چل ماند و از ان رقم هندسی خواسته شد که جهم باشد و دل یک یعنی کی که عبارت از نقطه باشد اسقاط یافت رقم چهار ماند و دال اراده شد و یای تحتانی که در عبارت از ان ست در آخر گذاشته آمد بواسطهٔ التسمیه چنانکه در اسم سعید و نیاس

چو آن مه روی خود از پرده بنمود	ـ	دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول سید از مه سی خواسته و گفته بنمود و حرف ب تحصیل نموده سیب بدست آورده و بعبارت دل از ما یای تحتانی اسمی گرفته و بعمل التسمیه که مقصود بالتمثیل ست یای تحتانی مسمی خواسته و بلفظ بر از محصول سابق برید ه و واو از آخر لفظ دو نابود کرده ثانی نیا از مه سی خواسته و آن را از روی کلمهٔ آن نموده سین تحصیل نموده و بلفظ خود باز آن مه رو گرفته که لفظ سین ست و از ان مسمی گرفته از محصول سابق از ان پرده نموده که مقصود بالتمثیل ست پس ین باقی ماند و گفته بنمود دل و لفظین را مقلوب کرده ل بدست آورده و از ما برد و گفته و یای موجود از ناب ساقط کرده بواسطهٔ تلمیح چنانکه در اسم باب باسد

	چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

مقلوب ما بر که ربام باشد بمه روی خود را که رای مهمله مسمی تواند بود از آن پرده نمود بام باقی مانده و بلفظ دو آخر تبدیل میم بموحده اراده نموده بواسطهٔ ترادف

چنانکه در اسم حجازی ست

	چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

گفته پرده بنمود و حجاب تحصیل نموده و گفته دل از و حرف از را دل حجاب کرده یعنی در وسط حقیقی حجاب آورده حجاز اب ساخته و گفته ما بر و چون ما آب است اب را از مادهٔ محصوله بریده و دو که عبارت از یای تحتانی ست در آخر نهاده

بواسطهٔ اشتراک چنانکه در اسم ساده ست

	چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

بعبارت چو آن مه سب بسین مهمله که تصحیف شب باشد مراد داشته و بلفظ خود از اینهای مجمه اراده نموده و بعد از عمل تبدیل سایه ست آورده و آن را از میان لفظ پرده نموده و گفته دل از ما برد و تکریر این عبارت خواسته یکبار از دل ترادف بال و از آن باشتراک پر مراد داشته که مقصود بالتمثیل ست و اراده آن کرده که پر از ما بر یعنی ای لفظ پر بما تعلق نگیرد و از ما بگسل پس ساقط گشت سا ده ماند و بار دیگر بلفظ دل از ما باعتبار اب آب ست آمده و آنرا از محصول مذکور ساقط کرده بواسطهٔ کنایه

چنانکه در اسم نبی ست

	چو آن مه روی خود از پرده بنمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود

از مه روی ملفوظی مراد داشته و آن را روی کلمهٔ آن ساخته زین بدست آورده
و بکلمهٔ خود باز عبارت آن مه رو خواسته و چیزی که از زین مه رو ست لفظ زر
ست آن را ساقط نموده که مقصود بالتمثیل پس نون باقی ماند و از نمود حرف ب
تحصیل کرده و به عبارت دل ازما یای تحتانی بدست آورده بواسطهٔ تصحیف
چنانکه در اسم دلال بیه

چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

مه روی خود چیزی که روی آن مه باشد و آن رای ملفوظی ست و از ان ملتوی
خواسته و تصحیف زای معجمه مسمی اراده نموده و دل از که به ترکیب تنصیصی گرفته
زای معجمه مسمی را از ان پرده نموده که مقصود بالتمثیل ست و لفظ ما را که عبارت
از آب ست گفته برد و از ان بای موحده انداخته و از الف باقی باعتبار یک
سی و از ان لام ملتوی تحصیل نموده و بواسطهٔ تشبیه و استعاره
چنانکه در اسم حشمت

چو آن مه روی خود از پرده نمود		دل از ما برد و آخر کرد نابود	

از چو آن دا خواسته و از ان الم اراده کرده و چون الم مه رو شود الف آن بعین
مهمله تبدیل یافته علم صورت بندد و از ان حرف الف خواسته و مراد آن داشته
که الف از ان پرده نمود دل و از دل حشا اراده کرده چون الف از حشا بیفتد که
مقصود بالتمثیل ست حش باقی ماند و گفته از ما برد و از لفظ ما که به ترکیب تنصیصی بدست
آورده عدد دو ساقط نموده و چون از جهل و نه که عدد از ما ست دو بیفتد چهل و
هفت ماند و مرکب رقم آن ست اراده کرده و گفته آخر کرد نابود و زای معجمه از آخر انداخته

و بواسطهٔ حساب چنانکه در اسم بالا و مراد ست

چو آن مه روی خود از پرده نمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود	

اول بالا از مه ل و بلفظ خود شب خواسته و بعل تبدیل لام را بجای شین درآورده لب بدست آورده و مراد آن داشته که لب از آن پرده نمود دل و چون لب رقم سی و دو است سی و دو را عداد لفظ دل انداخته که مقصود بالتمثیل شب است پس دو باقی ماند و از آن بای موحده اراده رفته و گفته از ما برد بای موحده از آب ساقط کرد که هم مقصود بالتمثیل ست و آخر کرد نا گفته و الا که مراد تا ست در آخر نهاده تا ثانی مراد چو آن دا است و چون دا مه رو شود و قمر بجای دال آید قمرا حاصل گردد دل از ما گفته و صدر گرفته چه آن چهل و یک ست و از چهل میم خواسته و دل آن تحتانی و از آن رقم دو یعنی ۱۰ و دل یک کی ک عبارت از نقطه است پس رقم ده و نقطه دیگر چند باشد و از آن قاف بدست آورده و بواسطهٔ لفظ بر از مادهٔ محصوله بریده و دو آخر نابود کرده که عبارت از اسقاط واو ست و تواند بود که از لفظ دو عدد ده خواهند و از آن لفظ ده اراده نموده از منقوص منه بلند از ند چنانکه در اسم بابرست

چو آن مه روی خود از پرده نمود	دل از ما برد و آخر کرد نابود	

از مه رای مهمله مسمی گرفته و آن را بعمل تبدیل روی لفظ چو کرده و لفظ رو تحصیل نموده و مراد آن داشته که رو از لفظ پرده نمود یعنی حرف ب را روی پرده نموده برده بیای موحدهٔ تازی گرفته و گفته دل از ما و در آمدن لفظ آب که مراد فت ماست در پرده خواسته و بقرینهٔ آمی در لفظ برد آورده

بابرده بدست آمد و از رد و عدد ده اراده کرده و ازان لفظ ده گرفته از محصول سابق برید تا توانا بود که بنوعی دیگر از انواع انتقاد اندراج یابد چنانکه در اسم

تیمور

چو آن سه روی خود از پرده بنمود ... دل از ما برد و آخر کرد نابود

از چو سه تی لشین معجمه خواسته و گفته روی خود از لفظ پر نمود ده و د و بعد از تحلیل ده را که باعتبار رد و عبارت از بای فارسی ست از لفظ پر روی کلمهٔ خود نمود و پس پو در حاصل آمده و گفته آخر کرد نابود و آخر لفظ کرد که دال باشد از محصول سابق نابود کرده و باشد که لعل قلب مندرج گردد چنانکه در اسم لالا

چو آن سه روی خود از پرده بنمود ... دل از ما برد و آخر کرد نابود

از چو آن تا خواسته یا لم اراده نموده و از سه تا مراد داشته و روی آن ازان پرده ساخته و الف گرفته الما بدست آورده و گفته دل از ما برد و ام که مقلوب ما ست از محصول سابق برده که مقصود بالتمثیل ست پس لا باقی ماند و گفته آخر کرد نا و لا که مترادف نا ست در آخر نهاده و تیا مع اسقاط علمی و مثلی ست این معما باسم متوکل

چو آن سه روی خود از پرده بنمود ... دل از ما برد و آخر کرد نابود

لفظ چهر گاه سه رو شود لفظ سه بجای جیم فارسی در آید و لفظ مهو نقاب کشاید و گفته از پرده بنمود دل و های هوز را که دل مهو ست ازان پرده نموده و این مثال اسقاط علمی ست و از ما احد و اربعین خواسته و از احد یک چون دو کرا از لفظ دو حاصل گشته از یک ببیده کاف باقی مانده و چون از چهل برنده سی باقیماند

که عبارت از ازام ست واین مثال اسقاط مثلی ست

جوهر سوم در عمل قلب واین در اصطلاح ارباب این فن عبارت ست از تغیر ترتیب حروف یا کلمات حاصله واین تغیر اگر در مجموع حروف علی الترتیب صورت گیرد آن را قلب کل والا قلب بعض نامند واگر در دو کلمه یا بیشتر سمت وقوع پذیرد آن را قلب کلی خوانند اگر دلالت بر تغیر ترتیب نماید چون قلب و دل و عکس و امثال آن آن را قلب وضعی خوانند واگر از فحوای کلام مستفاد شود اسمش قلب جعلی دانند و این تقسیم منظر بمحل آن تصرف خواهد بود اگر آن تغیر ترتیب بجهت اتمام صورت اسمی بکار رود آن را قلب وجوبی خوانند واگر در حروف صورت بندد که در اسقاط مثلی آورند آن را قلب استحبابی نامند و باز قلب جعلی بر دو صنف ست صنف اول آنکه آن جزء بعینه در ضمن کل متعین گشته محل تصرف گردد و این را قلب عینی نامیده اند و صنف دوم آنکه مثل او در محل دیگر بیکی از اعمال تحصیلی بدست افتاده بتصرف مطلوب ممتاز شود و نامش بقلب مثلی مناسب دیده چون این معنی بگوش طالبان بصیر رسید اکنون امثله چند بر روی صفحه از نظر شوق میگذرد و اشارت بانواع قلب در ضمن شرح طریق استخراج اسامی کرده می‌آید چنانکه در اسم سام و سلام و اهم و سهراب و ملا و لوط و مهم و زید و باری و مراد و لوا و بدر

	دل از ما برد و آخر کرد نابود		چو آن مه روی خود از پرده بنمود
اول سام از چو مه شهر بسین مهمله خواسته و بعمل انتقاد مطلع سین اسمی			

ازان گرفته ودل ازما گفته وبقلب کل وضمی وجبلی ام ساخته ثانی سلام ازمه
سی گرفته وسین مسمی تحصیل نموده وازما آب اراده کرده وبدل آن بقلب کل
وضمی وجبلی باخواسته وبعمل التسمیه مسمی مراد داشته وبعمل تشبیه لب اراده نموده
وگفته برد ودبای موحده ساقط نموده وازلام مسمی بعمل التسمیه لام اسمی مراد داشته
ثالث ابهم ازچه آن داخواسته وچون لفظ مه روی آن گردد مها صورت بندد
وگفته دل ازما وبقلب وضمی وجبلی میم والف راکه درمهاست مقلوب نمود
رابع سهراب ازمه شهرخواسته وازخود رای اسمی وروی آن رای مسمی و
شهرکه رای مسمای آن ازان برده بود شته خواهد بود چه حرف رای حمله مسمی از شهر
باسقاط مثلی انداخته شد ومصحف آن سه باشد وازما بقلب کل وضمی رهام گرفته
وگفته دوآخر وحرف بای موحده را القلب بعض جعلی مثلی ازمیان برداشته جل
تبدیل بجای میم گذاشته خامس علا ازمه وخود هرف ولام ملفوظی اراده نموده
ویک لام راجای حرف اول لام ثانی نهاده لاام بدست آورد وگفته دل ازمابر
اول بقلب کل ام بدست آورده وباز باسقاط مثلی الف ومیم راازمحصول سابق
بریده لام باقی ماند وگفته آخرکرد نا ولا را که مترادف ناست بقلب کل جعلی مثلی
ازاول برداشته بعدازمیم نهاده سادس لوط چون مه که عبارت ازلام
ملفوظی ست روی لفظ خود شود لامو بهم رسد وگفته دل ازما برد لفظ ام که
بقلب استحالی بدست آمده بعمل اسقاط مثلی ازمادهٔ محصوله انداخته لو حاصل کرده
ودوکه عبارت از ده ست وازده نه وازان طای مهمله مسمی خواسته دال را
بان بدل کرده سابع مهم لام ملفوظی را اردی شهرکرده که خود عبارت ازآنست

پس لاهر بدست آمده ومن که مترادف از است پردهٔ آن کرده یعنی میم را بجای
لام ملتوبی ونون را بجای رای مهمله ملتوبی نهاده ماهن بدست آورده وگفته
دل از ما برده ام که بقلب استحسابی از ما دست داده باسقاط مثلی از ماهن انداخته شده
مهن مانده ودکه ده باشد آخر نابود کرده پس از نون چهل مانده ومیم بدست آمد
تا من زبید از دوما بتعداد مذکور شده وبقلب کل وضعی زاوام بدست آمده واز
زا حرف زمکتوبی وازام یای تحتانی مکتوبی خواسته وبرده آخر گفته ودال گرفته
تا سمع باری ما وبر بتعداد مذکور شده وبقلب کل وضعی از ما که عبارت از
آب است باو از برب گرفته وگفته دو آخر وموحده را بتحتانی بدل کرده عاشر
هر اره از مه قمر خواسته وگفته روی خود از برده وقاف انداخته وگفته
دل از ما برده واز دوده خواسته وبقلب کل وضعی از لفظ ما وبر دوده
آم درب وبد گرفته چون آخر هر سه نابود شود اره بدست آید حادی عشر
لواچون مه که عبارت از لام ملفوظی ست روی لفظ خود گردد لامو بعرجه
ستابد دل از ما برد گفته وام که بقلب استحسابی بدست آمده باسقاط مثلی
از محصول اول ساقط کرده لو دباقی مانده واز کرد ونا تحلیل وترکیب کردن
وا بدست آمده یعنی حرف آخر مادهٔ محصوله سابق بالف بدل کردن ست پس
بعمل تبدیل الف ملتوبی را بجای دال نهاده تا لی عشر بدر را از لفظ ما وبرد که
بتعداد مذکور شد دل خواسته وبقلب کل وضعی از آب با واز برد درب بدست آورده
واز با سمے اراده کرده وگفته آخر کرد نابود وموحده از آخر ساقط نموده

خاتمه

سجاده ریزیهای قلم در سپاس واهبی ست که در جادهٔ پرداخت مقاصد ثلاثه شکیبایی بر تردد و شوق گماشت و رسن اندیشه را از جنون جولانیهای بیصرفه بازداشت بادهٔ در اثنای صهبائی مهر سکوت عجز بر دهن نهاد و زمام دیوانه وضعیش در کف احتیاط افتاد

خامه‌ام آخر عنان خود بدستم داد و بس — گفتم این دیوانگی تا چند شوق استاد و بس
شمع وارم زندگی عین فنا باشد ولی — من نجود از گرمی بازار خویشم شاد و بس
تا کسم ناکس نیم بابِ توجه از گلے — زین چمن در امان من در دست خار افتاد و بس
نغمهٔ رنگین که در سازِ صریرِ خامه بود — دیدنش بود از کفم یک نالهٔ بیداد و بس
معنی از اندیشه‌ام رم کرد و بازش رو نداد — صید صید اند رسیدن از کفِ صیاد و بس

هرچند با فاتحه سبد فیاض گنجینهٔ طبع این تهی دست مالا مال از جواهر و مملو از لالی ست اما حسب پیشگی ابنای روزگار نخواست که بیش ازین نفائسے دیگر بر ارباب شوق ایثار کند و زیاده برین تحائفی در حضور اہل استعداد کشد اہل انصاف که ضمیر روشن و طبع صافی ایشان بدر سخن آشناست ازان گل بهمین جزئی کفایت خواهند کرد و قلم جابک رقم صهبائی را برد را ز نفیسها نخواهند آورد

خزینها ست تا بصندوق سینهٔ دل من — ولی نمیدهم از بیم غارتے بیرون
چه جستجو که ندارد نگاهِ دیدهٔ شوق — ولی ز منع نقاب آن سوِ قره شد خون
بسا گهر که بخلوتگهِ صدف وا ماند — که رست از ستمِ شب روسیاه درون
بسا گلی که نزد سر برون ز حجلهٔ شاخ — که از تعدی بادِ خزان نشد دل خون

[illegible]

نبردی یوسف اگر جانبس خویش در بازار	زبد غم نشدی سالها دلش محزون
شگفت نیست که ماندست زر بجلوت کان	ز ضرب سکه وازصا بیه گداز مصون
نبود دخل حسد در میان که حرف لبش	کشید گردن حلاج راز دار بجنون
سلامت ست بوحدت همین سبب دارد	که من ز گوشه خود پا نمی کشم بیرون

حاصل گریبان سیر سیاحی تامل قطعه ایست سیراب و نظمی ست شاداب که از مبدء فیاض بفکر نارسا افاضه شد حسنی بمطالعه اش آب دادن ست و ثمرۀ تماشایش کشادن تا دریابد که حصول مادۀ تاریخی بجامعیت این لطائف نتیجۀ مواهب غیبی ست و ثمرۀ عطیات الٰہی

قطعه

کلک معنی نگار صهبائی	چون ازین شغل پر خطر وارست
فکر تاریخ زد بدل ناخن	که قند نقد مصر غمی در دست
که هم از معنی و هم از عددش	تا بمقصود میتوان پیوست

هاتفی ناگهان ز عالم غیب
گفت این سن هزار و چهل و شست
[illegible]۱۲ھ

خاتمة الطبع

مولانا امام بخش صهبائی در جملهٔ علوم و فنون پایگاه بلند داشت خصوصا در مهارت درس کتب فارسیه و مصطلحات فارسی یگانهٔ زمان خویشتن بوده رسالهٔ قول فیصل که بطور محاکمه درمیان شیخ علی حزین و خان آرزو نوشته گواه والا پایگاهی اوست و استکمال فن سترگ معمایش از همین رسالهٔ گنجینهٔ رموز توان یافت که در میدان تنگ یک بیت سمند طبعش چه قدر جولان داده باری یزدان را سپاس بر نیکه در مطبع اوده اخبار منشی نولکشور واقع لکھنؤ محله حضرت گنج باهمه صفا و صحت در ماه جنوری ۱۸۹۸ع بقالب طبع درآمد و انشاءالله دیگر رساله های فن معمای این والا پایگاه نیز همدرین قریب زمان دیده افسرده مشتاقان از مطلع همین می آید*

بہارستان سخن - آمین تین استادون کا کلام ہی ہمطرح وہمقافیہ غزلین - ا شیخ امام بخش ناسخ - ۲ - خواجہ حیدر علی آتش ۳ - مہدی حسین خان آباد - بڑے معرکہ کا مجموعہ ہی ہر ایک استاد نے زور طبع دکھایا ہی بہ دیگر ترجیح بلا مرجح کہنا زیبا ہی -

دیوان فدا - از موج خیزی طبع وقاد مولوی فدا حسین وکیل عدالت دیوانی -

دیوان غافل - کلام مخمور ہیمانۂ آتش شاگرد منو خان غافل

دیوان ذوق - از نتیجۂ فکر سخنگوے عالی خیال سید ابراہیم علی ذوق -

دیوان بہار عرب - در محامد خاتم الرسالت مؤلفۂ حاجی محمد نذیر مصطفیٰ آبادی -

دیوان لطف - پاکیزہ دیوان غزلیات بیچ حوج آ محامد سرور کائنات مصنفۂ حافظ میر لطف علیخان

ایضاً نعت سرور - غزلیات تمام دیوتون کی محامد خاتم المرسلین مین از بہار خامۂ طبع بلند مفتی غلام سرور لاہوری -

دیوان سنجار سالک - عمدہ کلام از مرزا قربان علی بیگ سالک -

دیوان نثار - از روشنی صافی طبع نازک پسند شاہ نیاز احمد بریلوی نیاز -

دیوان شہیدی - مصنفۂ کرامت علیخان شہیدی

دیوان امیر مسمی بہ مرآۃ الغیب از امیر احمد امیر تخلص -

دیوان غالب دہلوی - کئی مرتبہ یہ دیوان مختلف مقامات مین چھپا اور بڑی خواہش سے نکلا اور ہنوز خواہش خریداران اسی طرح ہی کیون نہو بڑے عالی پایہ مرزا اسد اللہ خان دہلوی کا کلام ہی جنکا مثل ونظیر ہندوستان مین نہین ہی یہ مطبوعہ مطبع نظامی سے نقل ہوکر طبع ہوا -

دیوان نشاط الاحباب - مصنفۂ بابو ہرگوبند سہائے

دیوان جرار - مصنفۂ مرزا حسین بیگ تخلص جرار

دیوان امیر - مخمور طبعزاد سید امیر الدین امیر

دیوان قلق - مسمی بہ مظہر عشق کلام استاد کامل آفتاب الدولہ خواجہ اسد تخلص قلق -

دیوان شاسطی - نادر کلام مولوی سید فضل رسول خان تعلقدار سندیلہ -

دیوان عاشق - کلام لطیف از پنڈت کنہیا لال تخلص عاشق -

دیوان خواجہ میر درد - شاعر صاحب باطن -

دیوان بحر اسرار حقیقت - در نعت سید مجتبیٰ مصنفۂ قاضی علی احمد تخلص جل جلی -

دیوان ہشیار - مصنفۂ کیول رام -

دیوان صبا - مسمی بہ غنچۂ آرزو از سید وزیر علی صبا

دیوان ضامن - از سید ضامن علی شاد

دیوان مخزن شوق - غزلیات ہمطرح حضرت

ذوق دہلوی تصنیفہ منشی ہرچند رائے سرمشتی تخلص ہرچند ایک کالم مین کلام ذوق دوسرے کالم مین کلام ہرچند
ایضاً شائستہ پاسخ بمقابلہ غزلیات ناسخ از منشی ہرچند رائے۔
دیوان ولی۔ یہ دیوان قدیم زبان ریختہ موجد شعرگوئی زبان ریختہ شاہ ولی اللہ گجراتی کا کلام ہے اول زبان ریختہ مین ایسے شاعر عالی نے شعر کہا ہے بڑی تلاش سے دستیاب ہوا۔
چمنستان جوش۔ دیوان نواب احمد حسن خان جوش از فرزندان نواب حافظ رحمت خان۔
مجمع الاشعار۔ غزلہاے اُردو و فارسی اساتذہ۔
چمن بے نظیر۔ اشعار اُردو فارسی اساتذہ فراہم کردہ مولوی محمد ابراہیم بن شہاب الدین۔
گلدستۂ امانت۔ چمن چیدہ چیدہ غزلیات اساتذہ کی
گلدستۂ نعت۔ اشعار فارسی و اُردو مؤلفہ محمد جمیل الدین احمد
گلدستۂ خندان۔ کلام موزون منشی منور علی تخلص خندان۔
شمس فیض۔ قصائد و لعتیہ بہادر نہالی سورجہ و مسائمہ خیالی منظوم از منشی غلام محمد خان تخلص خبیر
گلشن فیض۔ قصائد مدحیہ از شیخ بہاؤ الدین
نعرطیہ سرور۔ تہنیت نامۂ کتخدائی نواب بہادر خان ولیعہد ریاست سورجہ۔

دواوین فارسی۔

دیوان ظہیر فاریابی۔ تصنیف صدرالحکماء ابوالفضل فاریابی۔
دیوان حافظ۔ محشی خوشخط از انکشاف مطبع روشن صاحب باطن ملقب بلسان الغیب حضرت خواجہ شمس الدین حافظ شیرازی۔
ایضاً۔ مطبوعہ جدید بہت خوشخط۔
شرح دیوان حافظ۔ با حل معانی و مصطلحات صوفیہ از تصنیفات مولوی سید محمد صادق علی از جانب مطبع۔
دیوان شمس تبریز۔ مشہور کلام از روشنی طبع ولی نادرزاد محمد بن ملک داد معروف بہ شمس تبریز
دیوان حضرت خواجہ قطب الدین بختیار کاکی کلام پرتاثیر۔
دیوان حضرت احمد جام۔ زندہ پیل رحل عارف
دیوان خواجہ معین الدین چشتی۔ یہ دیوان نایاب محض بعنایت ایزدی سے اس مطبع کو ملا تبرکاً طبع ہوا۔
دیوان حضرت غوث الاعظم۔ پیر دستگیر شیخ محی الدین عبدالقادر گیلانی قدس سرہ۔
دیوان مخفی۔ استاد اہل زبان کا کلام ہے از جلوہ طبع مخفی رشتی اور جو ناواقف کلام زیب النساء کہتے ہین وہ نادرست ہیچ تہ کرون سے ظاہر ہے۔